



النهارة ايشام

# سرزمین خوشبختی

فریدون تنکابنی







انسٹار انڈیا

# سرزمین خوشبختی

فریدون تنکابنی



انتشارات پیشگام

خیابان شاهرخ مقابل دانشگاه تهران شماره ۱۳۵۶

سرزمین خوشبختی

فریدون تنکابنی

چاپ اول: ۱۳۵۷

چاپ: چاپخانه فاروس ایران - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۹۷۷-۱۳۵۷/۸/۳

حق چاپ محفوظ است

## فهرست:

۵	صنعه	.	.	.	.	.	سرزمین خوشبختی
۱۱	«	.	.	.	.	.	سال ۱۳۸۸
۲۹	«	.	.	.	.	.	از ده و ده دقیقه تا ده و نیم
۳۷	«	.	.	.	.	.	روایت تازه‌ای از قصهٔ بز زنگوله‌ها
۵۵	«	.	.	.	.	.	سفر به سرزمین شگفت انگیز
۶۶	«	.	.	.	.	.	زندگی
۷۵	«	.	.	.	.	.	فقط همینش مانده بود
۸۳	«	.	.	.	.	.	راننده‌ای که عاشق بود
۹۱	«	.	.	.	.	.	چند حکایت با نتیجه و بی‌نتیجه
۹۴	«	.	.	.	.	.	هدیه
۹۵	«	.	.	.	.	.	هر دودانه
۹۹	«	.	.	.	.	.	غلط کردی
۱۰۰	«	.	.	.	.	.	روشنفکر و غول
۱۰۳	«	.	.	.	.	.	قهرمان
۱۰۴	«	.	.	.	.	.	احتیاج و اختراع
۱۰۵	«	.	.	.	.	.	یادبود و یادگار
۱۰۵	«	.	.	.	.	.	پهلوان دیو
۱۰۶	«	.	.	.	.	.	شعارِ بده شعارِ تده

### **توضیح:**

سرزمین خوشبختی، نخستین نوشته این مجموعه، بخاطر مناسبتی که با سایر نوشته‌های جزوه دهل، تنها ارزش و معیار ارزش‌ها دارد، در آن جزوه آمده است و اگر نام خود را به کتاب حاضر نداده بود، از آن حذف میشد تا این توهم بوجود نیاید که يك نوشته دوباره به خواننده عرضه شده است.

## سرزمین خوشبختی

آقایان! رحم کنید! رحم کنید! دست نگه دارید! آخر خوشبختی هم حدی دارد. برای من بیچاره، چاره‌ای بیندیشید. دارم از زور خوشبختی می‌ترسم. از شدت خوشبختی، بدبخت شده‌ام. نه، این عادلانه نیست. این همه خوشبختی را نباید به یک نفر تحمیل کرد.

همین که به دنیا آمدم، پدر و مادر دور اندیشم، برای من درهه بانک‌ها، حساب پس انداز باز کردند. این خرج زیادی برای شان نداشت. در هر بانک فقط صد تومان، صد تومان بی‌قابلیت، گذاشته بودند. هنوز یک سال نگذشته بود که باران جایزه‌های ریز و درشت به سرم باریدن گرفت: پانصد هزار تومان، دویست هزار تومان، صد هزار تومان... و دست کم یکصد ریال. یکباره غرق در خوشبختی شده بودم.

اما این خوشبختی مرا بد عادت کرد. عزا گرفته بودم که سال دیگر چه کنم. زیرا جایزه‌ها دیگر تازگی خود را برایم از دست داده

بودند. و عری که در کهواره می زدم به خاطر شیر خشك نبود. چرا که در هر قوطی شیر خشك کارت شماره داری بود که پس از قرعه کشی مصرف يك سال شیر مرا تأمین می کرد و من آن قدر از این جایزه ها برده بودم که اگر مادرم می خواست تا صد سالگی هم مرا از شیر نکیرد، غصه خریدن شیر خشك را نداشت.

پدر و مادرم که این را دیدند، پول شیر خشك مرا در حساب «تأمین آتیه» و «حساب پس انداز مسکن» گذاشتند. پس از چهار ماه، جایزه صد هزار تومان وام بدون بهره نصیب من شد و خوشبختی ام را که داشت کم سومی شد دوباره تقویت کرد. (نخستین بار بود که کلمات وام و بهره به گوشم می خورد، و من در حالی که پستانکم را می مکیدم، به این دو واژه می اندیشیدم.)

پس از يك سال، جایزه مادام العمر ماهی هزار تومان را بردم. (هنوز این جایزه چند برابر نشده بود. بدبختی است دیگر. چه می شود کرد) و خوشبخت خوشبخت شدم. کمی بعد، صد هزار تومان جایزه حساب پس انداز مسکن هم نصیب من شد. پدر و مادرم آنرا در حساب من نگه داشتند و پس از هجده ماه، يك برابر و نیمش را وام گرفتند. و چون نمی دانستند با این پول چه کنند، بار دیگر آن را در حساب خوابانده اند تا پس از هجده ماه، بار دیگر يك برابر و نیمش را وام بگیرند.

همین که به راه افتادم، با پول و خوردنی آشنا شدم. اولین چیزی که خریدم، خروس قندی مدرنی بود که در زرورقی زندانی شده بود و متأسفانه شماره داشت. بعد از یکی دو هفته، کامیونی جلو خانه ما ایستاد و بار خروس قندی اش را خالی کرد: مصرف یکساله خروس قندی ما.



اما بدبختی من همین جا تمام نشد. ییسکویت و آدامس و شکلات هم همین بلا را به سرم آوردند. سیل جایزه از در و دیوار می ریخت. از توی ییسکویت ها دورین عکاسی در می آمد و از لای شکلات ها سکه طلا. آدامس قدم را با طلا اندازه می گرفت. و هر بطری کوکا کولا که برایم باز می کردند، زیر در نشکش کلمه مجانی را می دیدند و پولی از من نمی گرفتند. و من که پول هایم بی مصرف مانده بود، عادت زشتی گریبان گیرم شد. شروع کردم بلیط بخت آزمایی بخرم. و برای این که خوشبختی ام بی عیب و نقص باشد، برای این که خوشبختی را از ده سو محاصره کرده باشم، سری سری بلیط می خریدم.

در یکی از روزهای خوشبختی، بدبختانه، جایزه صد هزار تومانی مثل پتک به سرم خورد. اما کار به همین جا ختم نشد. مرا توی ترازو نشاندند و هموزنم پول بمن خوشبخت دادند. و بعد، با اتوموبیل پیکانی که خوشبختی مرا کامل تر می کرد، به خانه فرستادند.

چندی بعد، از آنجا که بلیط فوق العاده خریده بودم، خوشبختی فوق العاده ای بمن رو کرد. علاوه بر جایزه و اتوموبیل طلای جواهر نشان، هفت سین طلا و مصرف يك سال همه چیز هم، نصیب من شد. خوشبختی من کامل و متنوع بود. خوشبختی نقدی و جنسی، خوشبختی منقول و غیر منقول، خوشبختی زرین و سیمین. رادیوی مجانی من خوشبختی را در گوشم فرو می کرد و تلهویزیون رایگانم، خوشبختی را جلو چشمم به جلوه در می آورد. آدامسی که می جویدم، در دهانم طعم خوشبختی می داد و نمکی که به راحتی از نمکدان می ریخت، به غذای من چاشنی خوشبختی می زد. حتی صورتم را با خوشبختی

می تراشیدم و سرم را با خوشبختی شانه می زدم. کرم خوشبختی به صورتم می مالیدم و اد کلنم رایحه دلانگیز خوشبختی می داد.

و من که این ها را دیدم، معطل نکردم و، زن گرفتم. با دختر خوشبختی ازدواج کردم که خوشبختی او را يك دست مبل گرابها و يك جفت تخت خواب و يك كمد و يك ميز توالت، تضمین کرده بود. و يك فرش ماشینی و پرده های کرکره ای مدرن عالی، برای این خوشبختی صحنه گذاشته بودند.

ماه عسل ما، خوشبختانه، به طرزی معجز آسا، غرق در خوشبختی بر گزار شد. یکی از مجله های زنانه، ما را به عنوان خوشبخت ترین زن و شوهر سال، انتخاب کرد. جایزه ما يك بلیط دوسره اروپا و يك ماه پذیرایی در هتل هایی بود که مشتریان شان همگی آدم های خوشبختی بودند.

برای تربیت و تحصیل و آینده فرزندانمان نگرانی نداشتیم. حساب «امید جوانان» تحصیل دبستانی و دبیرستانی شان را به عهده می گرفت و حساب «تأمین آتیه» پنج سال تحصیلات دانشگاهی توأم با خوشبختی آنان را با ماهی دوهزار تومان، تضمین می کرد. و حساب «اندوخته فردا» سرمایه کافی برای کار و زندگی در اختیارشان می گذاشت. از همه این ها گذشته، خوشبختی های پایدار هفتگی را نمی توانستم ندیده بگیرم. کسی چه می داند، شاید فرزندانمان از ما خوشبخت تر باشند و از خوشبختی روزانه برخوردار گردند.

خوشبختی من شاید نقص کوچکی داشت که آن هم معجز آسا بر طرف شد. از خودم خانه نداشتیم. (پولم در بانک رهنی پی در پی يك

برابر و نیم می شد.) یکی از بانك‌ها ماهی ده خانه قرعه کشی می کرد و مفت و مجانی به مشتریان عزیزش می بخشید. یکی از این خانه‌ها به من افتاد. بانك دیگری يك خروار پول به من داد. بانك دیگری يك فرسخ اسکناس به من هدیه کرد. این قوی‌ترین بمب خوشبختی بود که در زندگانی من منفجر می شد.

ناگاه نکانی خوردم و چشم باز شد و از این همه پول، از این همه خوشبختی، به وحشت افتادم. من این پول‌ها را چه کنم؟ داشتم زیر حجم این پول‌ها خفه می شدم. وپی‌درپی هم بر آن‌ها افزوده می شد. در کشور خوشبخت‌ها، امکان پول خرج کردن نبود، چرا که هر چیزی، هر چیز زائدی ارزش خاص خود را داشت. لفاف صابون، صابون به همراه می آورد، و قوطی‌های پودر ظرف‌شویی، لیوان و قاشق و بشقاب و دیگ و قابه نصیب خریداران خوشبخت می کرد. گاه خوشبختی ما مضاعف می شد. روغنی که روی پلو می دادیم، غذامان را غرق در خوشبختی می کرد و قوطی حلبی روغن نیز گنجی از گوهرهای رنگارنگ نصیبمان می ساخت.

عزای سر سال و موعد قرعه کشی‌ها را گرفته بودم. عزای چهارشنبه‌ها را گرفته بودم. نوی‌اقیانوس خوشبختی افتاده بودم و قلب قلب خوشبختی نوی حلقم فرو می رفت. خوشبختی داشت خفه‌امی کرد. از پول گذشته، اتوموبیل‌ها را چه می توانستم بکنم. پنج شش اتوموبیل داشتم. به خاطر این که اتوموبیلی خریده بودم و صنایع وطن را تشویق کرده بودم، کارخانه‌ای يك اتوموبیل دیگر به من داد. کارخانه دیگری لطف کرد و در زندگانی يك نواخت و کسل کننده من هیجانی

پیدا آورد. يك فروغ كهان تلفن کردند و خوشبختی مرا تبريك گفتند  
و پول اتوموبيل را به من دادند.

از بسته های جای کلید طلا، و از قوطی های پودر ظرف شویی  
که می خریدم، عاشق و چنگال طلای ناب پیدا می کردم. گاهی وقت ها،  
اگر حواسم را جمع می کردم و خوب قوطی ها را می گشتم، بخاری و  
کولر هم می توانستم پیدا کنم.

جرات نمی کردم سر درد بگیرم، یا سرما بخورم. فرصت مسکن  
و ویتامین C هم به جای بهبود من، در تلاش خوشبخت ساختن من بودند.  
حتی بدبختی های عظیم هم برای من خوشبختی آورد. دیو جهل  
وی سوادی، هفت اتوموبیل و هفت من طلا نصیب من کرد. سیل و زلزله  
و ویرانی، نه تنها پایه های کاخ خوشبختی مرا سست نکردند، بلکه بر  
آن چیزی هم افزودند.

هموطنان من، این برگزیدگان بی نام و نشان، این نوابغ فروتن  
بی ادعا، اختراع بزرگی کرده اند: تبدیل تلخ ترین بدبختی ها به شیرین-  
ترین خوشبختی ها. مثل دانشمندانی که از زباله کرم می سازند.  
اما نمی دانم چرا خوشبختی بی عیب و نقص من، بوی زباله  
می دهد.

سال ۱۳۸۸

از خواب بیدار می شوم. خسته و کسالم. احساس می کنم کمی زیاد خوابیده ام. اگر صدای رادیوی همسایه دست راست و تله ویزیون همسایه دست چپ و بلندگوی مغازه الکتریکی روبروی خانه نبود، من هنوزم خوابیده بودم. دست و صورتم را می شویم و از خانه بیرون می آییم. گرسنه ام. می روم توی مغازه سرخیابان تا نان و پنیری بخرم. آنجا هم صدای رادیو بلند است. و عجیب آن که تله ویزیونی هم گوشه دیگر مغازه روشن است. با خودم می گویم:

«کی تله ویزیون خریده که ما خبردار نشده ایم؟»

و عجیب تر آن که تله ویزیون رنگی است. چشم هایم را می مالم. باورم نمی شود که از خواب بیدار شده باشم. سراغ فروشنده می روم. بالای سرش چشمم به تقویمی می افتد: ۱۳۸۸

خونسرد و بی قید می پرسم:

«این تقویم مال امساله؟»

جواب می‌دهد:

«مگه قرار بود مال پارسال باشه؟! هنوز کهنه نشده. پنجاه و چهار روزدیگه وقت‌داره. البته خبردارین که امسال اسفندسی‌روزم، سمی می‌کنم تعجب نکنم. می‌پرسم:»  
«امروز چه خبره؟»

حالا نوبت مرد است که تعجب کند:

«جشنه؟ چطور خبر ندارین؟!»

چند لحظه به تله‌ویزیون نگاه می‌کنم و بعد می‌گویم:  
«همه‌اش صحبت پیکان است.»  
می‌گوید:

«بعله دیگه. کار خونه تا حالا پنجاه ملیون ماشین ساخته. مخصوصاً زور زده که آخریش امروز بیرون بیاد.»  
بدون این که چیزی بخرم از مغازه بیرون می‌آیم. نمی‌دالم چه بلایی سرم آمده است. شاید من که آن همه آرزوی خواب و خاموشی داشتم، به آرزویم رسیده بودم. شاید فاجعه‌ی اصحاب کهف تکرار شده است. به هر حال این جشنی است که ازش نمی‌توان گذشت.

به‌خانه می‌روم. پیکانم را سوار می‌شوم و بیرون می‌آیم. از همان خیابان اول راه‌بند است و اتوموبیل‌ها تنگ هم ایستاده‌اند. از کمی جلوتر صدای موسیقی می‌آید. سرک می‌کشم. کارگران کارخانه دارند به‌عنوان سیاست‌گذاری از استقبال‌بی‌نظیر مردم، به آن‌ها گل سرخ‌های بسیار زیبای پلاستیکی هدیه می‌کنند. و دختران جوان و زیبا، به

عنوان حق‌شناسی از کارگران شریف و غیور، دست به گردن آنها می‌اندازند و بی‌تکلف می‌بوسندشان.

محو این صحنه هستم که چیزی محکم به اتوموبیل می‌خورد و مرا تکان می‌دهد. پیاده می‌شوم. اتوموبیل پشت‌سرم ناگهان حرکت کرده و به من خورده است. راننده پیاده می‌شود. خیال دارم به فحش بیندمش و با او گلاویز بشوم. آخر یاد تعمیرگاه و صاف‌کاری افتاده‌ام. مرد با خوشرویی به من نزدیک می‌شود. می‌خندد. سلام می‌کند. نام خود را می‌گوید. و دسته‌چکی از جیب بیرون می‌آورد. تصور می‌کنم خیال دارد خسارت اتوموبیل مرا بدهد. نگاه می‌کنم: اتوموبیل من خسارت مهمی ندیده، تنها شیشه‌ی یکی از چراغ‌های عقب شکسته.

می‌گویم:

«قابلی ندارد، چیزی نیست. خودم درستش می‌کنم.»

می‌خندد و می‌گوید:

«درستش می‌کنید؟ به حق چیزهای نشنیده.»

بعد چك را به من می‌دهد و می‌پرسد:

«چه رنگش را دوست دارید؟»

می‌گویم:

«خیال ندارم رنگش را عوض کنم.»

می‌گوید:

«بسیار خوب، هر رنگی که دل‌تان می‌خواهد. مبارك است.»

از حرف‌هایش سر در نمی‌آورم. من دیوانه‌ام یا این مرد؟ به

چك نگاه می‌کنم:

باڻڪ پيڪان

به موجب اين چڪ... ڪ... دستگاه پيڪان، مدل... رنگ... به حامل  
تحويل دهيد. امضا.

مرد احساس مي کند که روی سرم دارد اسفناج سبز مي شود. مي خندد  
و با مهرباني توضيح مي دهد:

«دوست عزيز، گویا شما تازه به این شهر تشریف آورده اید و  
از تریببات جدید خبر ندارید. شما می توانید به جای ڪ انوموبیل،  
ڪ دسته چڪ ده برگی یا بیست و پنج برگی خریداری کنید. در آن  
صورت هر انوموبیل به نصف قیمت و شاید هم کمتر برای تان تمام  
خواهد شد. اگر انوموبیل تان خراب شد یا تصادف کرد، همان جا  
می گذاریدش و به تزدیك ترین نمایندگی پيڪان مراجعه می کنید. ڪ  
چڪ می کشید و انوموبیل تازه تان را تحويل می گیرید.»

می گویم:

«... وقتی که انوموبیل سابق تان تعمیر شد...»

می گوید:

«... موضوع تعمیر مدت ها است منتفی شده.»

می پرسم:

«... پس تعمیر گاه ها و مکانیکي ها و کارگران شان...»

می گوید:

«... همه شده اند نمایندگی مجاز فروش پيڪان...»

می گویم:

«... پس حالا من با انوموبیل چه بکنم؟»



می گوید:

« شما خودتان را ناراحت نکنید. پیکان من تلفن دارد. الان

تلفن می زدم بیایند بپیرندش.»

می پرسد:

«بپیرندش؟ کجا؟»

می گوید:

«دریاچه حوض سلطان، در قم.»

باز می پرسد:

«قم؟ قم برای چه؟»

می گوید:

«دریاچه حوض سلطان گورستان پیکان های قراضه است.»

می گویم:

«اما این که قراضه نیست.»

می گوید:

«از نظر وضع بسیار درخشان اقتصادی امروز ما، این پیکان

قراضه شمرده می شود.»

می گویم:

«در زمان ما شوخی ای متداول بود که پیکان را با قوطی های

روغن نباتی...»

می گوید:

«برعکس، الان وضع اقتصادی ما چنان درخشان است که

قوطی های روغن نباتی را در دست با همان آهنی می سازند که پیکان

مرا ساخته اند.»

می رود توی اتوموبیل که تلفن کند. من هم پشت سرش. اتوموبیل بزرگ شیک جادار مجللی است. مرد تکه ای را فشار می دهد. در داش بردی باز می شود و تلفنی بیرون می آید. مرد شماره می گیرد و سرگرم صحبت می شود. دورتا دور اتاق تزیینات بسیار زیبایی از چوب و فلز به چشم می خورد. ظاهراً چیز دیگری نیست، اما می دانم زیر این آراستگی باید خبرهایی باشد. گفت و گوی مرد تمام می شود. رو به من می کند و می گوید:

«دوست عزیز! شاید میل داشته باشید جزئیات را تماشا کنید. این کلیدها را می بینید؟ هر کدام مخصوص چیزی است. تلفن را که دیدید. این هم رادیو. این هم تلهویزیون.»  
کلیدی را می زند. تلهویزیون رنگی روشن می شود. هنوز صحبت بیکان است. تلهویزیون را خاموش می کند.  
«این گرام استریوفونیک. این ضبط صوت. میل دارید چیزی بگویید؟»

بی اختیار می گویم:

«به امید روزی که هر ایرانی يك بیکان داشته باشد.»  
مرد می خندد و می گوید:  
«آفرین. جمله مناسبی بود. گرچه کمی قدیمی شده. چون امروز همان روز است، و دیگر فقط امید و آرزو نیست.»  
کلید دیگری را می زند:  
«این هم بار کوچک من. بدیست کلویی تر کنیم. چه میل دارید؟»

می خواهم قمیز در کنم:

«- ویسکی!»

«- آه، متأسفم دوست عزیز، غرور ملی مان چه شده؟ مدت‌هاست که

ویسکی از جانب مردم میهن پرست تحریم شده. حتی یکی از کابینه‌ها

به خاطر ویسکی سقوط کرد. آ بجو میل دارید؟ بهترین آ بجو. مواد

اولیه‌اش از آلمان وارد می‌شود، بعد در نهران مونتازش می‌کنند.»

می‌گویم:

«- نه، حوصله آ بجو خوردن ندارم.»

می‌گوید:

«- بسیار خوب، پس عرق، عرق کشمش دو آتشه اعلی. البته

این هم ماده اولیه‌اش از اوکراین وارد می‌شود و در اینجا مونتازش

می‌کنند. ما امیدواریم بتوانیم تا سال ۱۳۹۰ تمامش را خودمان بسازیم

و به خود کفایی برسیم. خوب، با چه می‌خورید؟»

«- آب‌علی.

«- آه، دوست عزیز، آب‌علی دیگر کهنه شده و در افتاده.

می‌پرسم:

«- شما با چه می‌خورید؟»

می‌گوید:

«- شوئیس.»

می‌گویم:

«- اما من شوئیس دوست ندارم. چیز دیگری نیست؟»

می‌گوید:

«متأسفم. نه این که من نداشته باشم. اصلاً در بازار نیست.»  
می گویم:

«آن همه نوشابه های رنگی جور واجور چه شد؟»  
پاسخ می دهد:

«همه شان ورشکست شدند. در کارخانه شان تخته شد. فقط شوئیس مانده. می داید چرا؟ زیرا شوئیس چشمه نشاط و شادی است. از آن گذشته، شبکه های وسیع نله ویزیون فقط آکهی شوئیس بخش می کنند.»

ناچار، و با دلخوری، مشروب را با شوئیس می خورم و به میزبانم می گویم:

«بینم، با مقایسه پیکان شما با پیکان های دیگری که این دور و بر ایستاده اند، تصور نمی کنید کمی بوی اختلاف طبقاتی می آید؟»  
می گوید:

«خیر، خیر. ابدأ چنین چیزی نیست. درست است که پیکان انواع گوناگونی دارد، از ساده ترین نوع، که مال شما باشد، فالو کس-ترین اتوموبیل، که مال من باشد، ولی موضوع اختلاف طبقاتی اصلاً مطرح نیست. این موضوع، علی رغم آدم های منفی باف، مدت هاست حل شده. هر کارگر سادمای، هر شاگرد بقالی می تواند پیکانی مثل مال من بخرد. گیرم باید افساطش را کمی طولانی تر کند. و اگر دلش بخواهد می تواند این کار را بکند. فقط مسأله قسط مطرح است: دوازده قسط، بیست و چهار قسط، سی و شش قسط و الی آخر...»  
می گویم:

«د- صحیح!»

می گوید:

«د- کارگران کارخانه پیکان که دیگر نان شان توی روغن است.

به جای سهم شان از سود ویژه کارخانه، به شان پیکان می دهند.»

می گویم:

«د- عجب!»

می گوید:

«د- مگر نمی بیند چطور از دل و جان برای کارخانه شان فعالیت

می کنند. به هر حال، تصور می کنم این مراسم مدتی طول بکشد. میل

ندارید گشتی این دور و برها بزنید؟»

می پرسم:

«د- با اتوموبیل؟!»

می گوید:

«د- خیر، پیاده.»

پیاده راه می افیم. کمی جلوتر به میدانی می رسیم. وسط میدان

ستون سنگی سیاه عظیمی برپا کرده اند. روی این ستون لوحه های

چهارگوشی از سنگ سفید نصب شده. بایک حساب فوری ذهنی، حدس

می زنم لوحه ها باید صد و بیست تایی باشند. روی هر کدام با چراغ

نئون جمله حکیمانه ای نوشته شده. چراغ ها به ترتیب روشن می شوند

و بلندگوهای بسیار قوی جمله ها را یکی پس از دیگری، می خوانند.

چند تایی از جمله ها به یادم می مانند:

«دکتر زدن زن ها وحشی گری است.»

« بروکار گر باش و امیدوار،  
 « کار گر هر که هست محترم است،  
 « کار گران و کارفرمایان باید از یکدیگر تشکر کنند،  
 « دهقانان باید برای اموات اربابان سابق دعا کنند،  
 « دانش طلب و بزرگی آموز تا به نگرند روزت از روز،  
 « النظافة من الایمان،  
 « آب آبادانی است،

يك ضلع میدان را چند ساختمان با ظاهر و تزئینات بسیار زیبا گرفته است. چراغ های نئون و پلاستیک پی در پی روشن و خاموش می شوند و چشمك می زنند. نزدیک ترمی رویم، بالای یکی از ساختمان ها می خوانم:

« در ایوین سینمای پیکان»  
 و زیر آن با خطی کمی ریزتر:  
 « ورود اتوموبیل، غیر از پیکان، ممنوع است.»  
 به دوستم می گویم:  
 « زمان پدر بزرگ های ما، مفازها می نوشتند: به خارج از مذهب جنس فروخته نمی شود.»  
 می گوید:

« - هیچ می دانید این امر که ظاهراً به احساسات و غرور ملی بستگی دارد، چقدر به اقتصاد ما كمك کرده؟ همه توریست هایی که به کشور ما می آیند مجبورند آن طرف مرز اتوموبیل خود را بفروشند و این طرف مرز پیکان بخرند. با این تدبیر ساده، الان پیکان جاده های

پنج قاره جهان را از زیر لاستيك در می کند.  
 کنار سینما، ساختمان دیگری است با این تابلو:  
 «درایوین ساندویچ پیکان»  
 «اول ساندویچ. بعد سینما.»  
 «ورود اتوموبیل، غیر از پیکان، ممنوع است.»  
 اتوموبیل‌ها از يك سمت وارد می‌شوند، ساندویچ و شوئیس  
 خود را می‌گیرند و از سمت دیگر بیرون می‌آیند و به سینما می‌روند.  
 به تابلو تصویرهای فیلم نگاه می‌کنم. تصویر چند پیکان که در  
 جاده کوهستانی پرییج و خمی پیش می‌رانند. و زیرش:  
 «ببرد پیکان‌ها»  
 «با شرکت مشهورترین قهرمانان پیکاندانی ایران و جهان.»  
 کنار سینما، ساختمان عظیم دیگری سر به آسمان کشیده است.  
 روی بدنه آن هم این کلمات روشن و خاموش می‌شود:  
 «بانك پیکان»  
 (بانك عمران سابق)  
 «باباز کردن حساب پس انداز در این بانك از جایزه پایان‌ناپذیر  
 مادام‌العمر ماهی دو پیکان استفاده کنید.»  
 از مصاحبم می‌پرسم:  
 «راستی بلیط‌های بخت‌آزمایی چه شده؟»  
 پاسخ می‌دهد:  
 «می‌خواستید چه بشود؟ هست، و هر چهارشنبه قرعه‌کشی  
 می‌شود.»

«- و جایزه‌اش هم حتماً...»

«- بله، درست حدس زدید، پیکان است. از ساده‌ترین نوع تا پیکان نقره، پیکان طلا، پیکان مروارید و پیکان الماس.»

«- نفهمیدم، این جایزه‌ها چگونه پخش می‌شود؟»

«- این طور: مثلاً کلیهٔ بلیط‌هایی که دو عدد سمت راست آن ۵۶ است برندهٔ يك پیکان ساده، بلیط‌هایی که سه عدد سمت راست آن ۷۹۲ است برندهٔ يك پیکان لوکس... جایزهٔ ممتاز پیکان طلاست. و بلیط‌های ماقبل و مابعد شمارهٔ ممتاز، برندهٔ پیکان نقره می‌شوند. پیکان مروارید و پیکان الماس مخصوص قهرمانان شانس است. و الان معمولاً هفته‌ای بیست قهرمان شانس داریم که از میان دویست برندهٔ ممتاز برگزیده می‌شوند.»

متفکرانه سرتکان می‌دهم و می‌گویم:

«- پس بیخود نیست که همهٔ مردم پیکان دارند. راستی این مردمی که يك قدم هم پیاده نمی‌روند، بیمار نمی‌شوند؟»  
می‌گوید:

«- خیر، می‌دانید چرا؟ می‌دانید چه چیز سلامت آن‌ها را تأمین می‌کند؟ ورزش. بله، ورزش. بهتر است بگویم فوتبال. ما الان يك استادیوم يك میلیون نفری در مرکز شهر داریم با ده استادیوم صد هزار نفری در گوشه و کنار شهر. ده تیم برجستهٔ فوتبال داریم با صد تیم نیمه‌ماهر یا تازه‌کار و جوان. بزرگ‌ترین ورزش و تفریح سالم مردم رفتن به زمین‌های ورزشی و تماشای مسابقات فوتبال است. البته این مسابقه‌ها از تله‌ویزیون هم پخش می‌شود. اما کمتر کسی در خانه می‌ماند،



بجز بیماران و از کار افتاده‌ها، می‌دانید چه چیزی آن‌ها را به زمین‌های ورزشی می‌کشد؟  
«فوتبال!»

داشت این جواب مسخره از دهانم در می‌رفت، اما به موقع جلو خودم را گرفتم و گفتم:  
«پیکان!»

«آفرین! کاملاً درست است. شما بلیطی می‌خرید و از در وارد می‌شوید. چه بسا که با يك پیکان از زمین ورزش خارج شوید. بین هر صد هزار نفر، يك پیکان قرعه‌کشی می‌شود. بعلاوه هر تیمی که به مقام قهرمانی برسد، افرادش هر کدام يك پیکان می‌گیرند و خود تیم نیز برنده «جام پیکان طلا» می‌شود.

مردم ممکن است عقیده‌ها و سلیقه‌ها و دل‌بستگی‌های گوناگون داشته باشند. اما در دو چیز مشترکند: فوتبال و پیکان.»



بر می‌گردیم و می‌رویم به طرف سوپر مارکتی که کنار میدان است. جلو آن بساط روزنامه‌فروشی برپاست. روزنامه‌ها و مجله‌های رنگارنگ را نگاه می‌کنم: پیکان امروز، پیکان جدید، پیکان سرخ، پیکان سیاه، ندای پیکان.  
دوستم می‌گوید:

«این روزنامه انقلابی شهرماست. (پیکان سرخ را نشان می‌دهد). و این یکی روزنامه‌ای است از تجاعی و کهنه‌پرست. (پیکان سیاه را می‌گوید). این نشریه، ورزشی است (به «پیکان ورزشی» اشاره می‌کند).

و این دیگری اقتصادی. (منظورش «پیکان اکونومیست» است.) این مجله را می‌بینید، پیکان مصور، هفته‌ای دوازده میلیون تیراژ دارد. و این یکی، پیکان هفتگی، هفته‌ای چهارده میلیون چاپ می‌شود. به مجله‌ها نگاه می‌کنم. خوشا به حال خوانندگان‌شان. دیگر نه از تصویر زن لخت خبری است، نه از ستارگان سینما، نه از خواننده‌ها، نه از رقاصه‌ها، نه از روسپی‌ها. هر چه هست پیکان است. تصویر دو مدل از آخرین و زیباترین مدل‌های پیکان روی جلد آن دو مجله دیده می‌شود.

روزنامه‌هایی به زبان‌های انگلیسی و فرانسه به چشم می‌خورد: «پیکان اینترنشنال» و «ژورنال دوپیکان». کنار این بساط رنگین، مجله ساده‌تری را می‌بینم: «پیکان و انسان»

از مصاحبه می‌پرسم:

«این دیگر چیست؟»

می‌گوید:

«این نشریه انجمن دوستداران پیکان است. وظیفه این انجمن حفظ و حراست پیکان و دفاع از حقوق و شخصیت آن است. مثلاً اگر پیکان شما، حتی وقتی که خیلی هم عجله دارید، پنچر شد، و شما عصبانی شدید و لکدی به لاستیکش زدید و گفتید: ای سگ مصعب! فوراً بازرس انجمن حاضر می‌شود و شما را جریمه می‌کند. حتی ممکن است بازداشت هم بشوید. اگر مت‌کنید و پیکان خود را به تیر چراغ برق بگویید که دیگر بازداشت و محکومیت شما قطعی است.»

دوستم دستم را می‌گیرد و مرا به سوپرمارکت می‌برد. گوشه‌ای

از آن پر است از قفسه‌های کتاب. جلو می‌روم:  
 «چگونه از پیکان خود مراقبت کنیم.»  
 «چگونه بر عمر پیکان خود بیفزاییم.»  
 به مصاحبم نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند و می‌گوید:  
 «این‌ها پر فروش‌ترین کتاب‌های سال است.»  
 به بازدیدم ادامه می‌دهم:  
 «من و او و پیکان.»  
 دوستم می‌گوید:  
 «این فشنگ‌ترین و مؤثرترین رمان عشقی سال‌های اخیر  
 است. شش اتوموبیل پیکان جایزه برده.»  
 «جایزه؟!»  
 «بله، مجله‌های ادبی، دانشگاه، مطبوعات، وزارت فرهنگ،  
 همه و همه فقط پیکان جایزه می‌دهند.»  
 توی سوپر مارکت گشتی می‌زنیم:  
 «صابون پیکان بر لطافت دست‌های شما می‌افزاید.»  
 «با خمیرریش پیکان، اصلاح آسان‌تر است.»  
 «نیخ پیکان هی می‌تراشد، هی می‌تراشد.»  
 «پارچه پیکان، ارزان، بادوام، خوش دوخت.»  
 «کفش پیکان، شیک و راحت.»  
 «با سس پیکان، غذا خوشمزه‌تر است.»  
 از این همه پیکان وحشت می‌کنم. یکی از این همه کافی است  
 که جگرم را سوراخ کند. خودم را از مغازه بیرون می‌اندازم. پسر کی

جلو رویم سبز می شود:

« فوق العاده الان. آخرین اخبار. »

روزنامه را از پسرک می گیرم و باز می کنم. بالای صفحه وسط،  
آنجا که قبلاً می نوشتند نیازمندی ها، نوشته اند:  
« خود کشی ها »

آگهی مصوری را می خوانم:

« اینک که سرانجام موفق به خود کشی شدم از کلیه بستگان  
و آشنایان و دوستان که توفیق زیارت شان دست نداد، خدا حافظی می کنم  
و امیدوارم از فاتحه و دعای خیر فراموشم نفرمایند. »  
آگهی دیگری باز همراه با عکس:

« اکنون که برای استراحت در آرامگاه ابدی خود، عازم  
گورستان مدرن بهشت زهرا هستم از همه ذوات محترمی که در تشییع  
جنازه این جانب شرکت خواهند فرمود، قبلاً تشکر می کنم. »  
یکی دیگر:

« از مأموران محترم پاسگاه پلیس و ژاندارمری که در امر  
خود کشی این جانب نهایت کوشش و همکاری را مبذول فرموده اند،  
بسیار سپاسگزارم و تقاضای تقدیر و تشویق این مأموران وظیفه شناس  
را دارم. »

مصاحبم را نگاه می کنم و وحشت زده، وحشت زده و حیران،

می پرسم:

« این دیگر چه بساطی است؟ »

لبخند می زند و می گوید:

«بله، درست است. این تنها لکه تیره‌ای است که بر آسمان زندگی ما نشسته. تنها لکه‌ای است که خوشبختی ما را ضایع می‌کند. خودکشی. بیماری خودکشی. يك عده آدم منفی‌باف و متظاهر، فقط به خاطر تظاهر و خودنمایی دست به خودکشی می‌زنند. و متأسفانه روز به روز بر تعداد این خودکشی‌ها افزوده می‌شود. با این که کارخانه پیکان به هر کس که قصد خودکشی داشته باشد و از این قصد منصرف شود و یا هر کسی که دیگری را از قصد خودکشی منصرف کند، يك پیکان عالی جایزه می‌دهد، باز هم از تعداد خودکشی‌ها چیزی کم نشده است.»

دوستم به راستی غمگین و متأثر شده است. مدتی بین ماسکوت می‌شود. برای این که موضوع گفت‌وگو را تغییر داده باشم، می‌پرسم: «راستی، يك سؤال دیگر دارم. حالا موتور پیکان را هم حتماً خودمان می‌سازیم. نه؟»

مرد پاسخ می‌دهد:

«متأسفانه هنوز نه. آنچه روی این پیکان‌هاست، موتور مسکوویچ است که از روس‌ها می‌خریم.»

می‌پرسم:

«پس ذوب آهن چه شد؟»

می‌گوید:

«داستانش دور و دراز است. خلاصه این که روس‌ها هم وسط کار ناچار شدند ول کنند و بروند. حالا رفقای چینی خیال دارند برای مان ذوب آهن بسازند. البته پس از این که کارشاه لوله گاز سرتاسری

تهران - پکن تمام شد که مقاطعه کارش يك كنسرسیوم امریکایی -  
اروپایی است!

۴۷/۱۲/۳

از  
ده و ده دقیقه  
تا  
ده و نیم

- ۱- این که نام معلم ادبیات «آقای ادیبی» باشد و نام معلم ورزش آقای «پیرومند» شگرد کهنه و پیش‌یا افتاده‌ای است. اما من مخصوصاً این شیوه را انتخاب کردم تا توجه خواننده منحرف نشود. به این معنی که اگر معلم‌ها را اسم گذاری می‌کردم، خواننده هنگام خواندن، مدام بایستی فکر می‌کرد که فلان، معلم چه درسی است و بهمان، معلم چه درسی. و اگر می‌گفتم معلم فیزیک این حرف را زد و معلم شیمی این کار را کرد، سخت ساختگی به نظر می‌آمد.
- ۲- تصویری که داده‌ام، تصویر همهٔ معلمان نیست. اما متأسفانه و بدبختانه، تصویر اکثر آنان است.
- ۳- این نوشته را می‌شود با تغییراتی اندک، نمایش داد. در آن صورت، دستور صحنه این است:
- در اتاقی معمولی، آدم‌هایی معمولی، بالباس‌هایی معمولی.

صدای زنگ که بلند شد، شاگردها هجوم بردند طرف در. آقای ادیبی، دیر ادبیات، جلو در را گرفت و با توپ و نشر برشان گرداند سر جاشان. بعد سخنرانی کوتاهی کرد: «کلاس که طویله نیست.» و «نظمی و انضباطی و اجازه‌ای...» و بعد به نیمکت اول گفت: «شما بروید» و بعد به نیمکت دوم. نیمکت سوم را مرخص کرده بود که یادش آمد اگر بخواهد این سخت‌گیری را ادامه بدهد، بیست دقیقه زنگ تفریحش را تلف کرده است. چای سرد می‌شود و نخواهد توانست سیکاری دود کند.

گفت: «- بیاید بروید!»

و باز شاگردها هجوم بردند طرف در.

در کلاس‌های دیگر هم کم‌ویش وضع از همین قرار بود. شاگردها مثل سیل ریختند بیرون. اما معلم‌ها نگفتند کلاس که طویله نیست. شاگردهای یکی دو کلاس هم از ترس جرأت نکردند جم بخورند. همین که آقای ادیبی «زر»ش را درآورد، آقای مساح، دیر ریاضی، دستش را دراز کرد:

«آقا یکی هم بده بهما بکشیم. ما که از دنیا می‌کشیم، چرا از دست شما نکشیم. آخ، مردم از بس رفتم سر کلاس.»

در دفتر باز شد و آقای نیرومند، دیر ورزش، تو آمد. کفش کتانی پوشیده بود و بلوز و شلوار تنگ کرکی. و وسط پاهایش غلبه شده بود. عرق از هفت بندش می‌ریخت، بوی تند عرق توی دفتر پیچید. آقای نیرومند رفت سر جیب کش و «وینستون» درآورد. آقای مساح «زر» را پس داد و گفت:



« آقا یا اینجا، قریب دست. یدونه از اون سیکار فرکیات  
بده به من. محصولات وطن منو به سرفه می اندازه.»  
آقای فقیه، دیر فقه، که چاق و کوتوله بود و توی صندلی فرو  
رفته بود و شکمش را جلو داده بود، به آقای نیرومند گفت:  
« این ها را پوشیده ای، مواظب باش بچه ها انگشتی، چیزی  
نرسوند.» و زد زیر خنده. از ته دل می خندید و شکمش تکان تکان  
می خورد.

آقای نیرومند گفت:

« نه قریبونت، خیالت راحت باشه، چنان خواری از شون گاییده ام  
که...»

درباز شد و پسر کی با کتاب تو آمد و دهن باز کرد:

« آقا...»

که ناظم که چوب کلفتی دستش بود، مثل فتر از جا پرید و  
واسرنگ رفت تو دل پسرک:

« کمشو بیرون! تخم سکا پنج دقیقه زنگ تفریح هم راحت مون  
نمی گذارند.»

پسرک در را به هم زد و پا به فرار گذاشت.

آقای فقیه که هنوز می خندید، گفت:

« بچه ها نکنند، بزرگ ها که می کنند.»

و باز خندید. آقای نیرومند گفت:

« قربان، ما در خدمتگزاری حاضریم. یه چیز ناقابلی داریم و  
همیشه گفتیم در اختیار دوستانه.»

و به وسط پاهایش اشاره کرد.

درباز شد و مستخدم با سینی چای تو آمد. يك دستش سینی بود و در دست دیگرش ورقه‌ای گرفته بود. با صبر و حوصله‌ای که چهره‌اش نشان می‌داد ناچار به داشتن آن است، سینی را جلو آنها می‌گرفت و منتظر می‌شد تا هر کس نعلبکی، استکان، قاشق و قند بردارد. آنوقت سراغ نفر بعد می‌رفت. همه که چای برداشتند، رو به در راه افتاد. و از در که بیرون می‌رفت، کاغذ را به آقای نیرومند داد.

آقای نیرومند بلند شد و گفت:

«التماس دعا داشت، پول چایی، چقدر بنویسم؟ آقای ادیبی!»  
آقای ادیبی گفت:

«هه! شرکت نفت به کارمنداش چایی میدهد، قهوه میدهد، کاکائو میدهد، بستنی میدهد، يك شاهی هم ازشان نمی‌گیرم. سازمان برنامه بهترین ناهار را میدهد هیجده زار، دو تومن. ما روزی يك آب زیپوی کوفتی می‌خوریم، پولشم باید بدیم... بنویس پنج تومن.»

آقای نیرومند به آقای فقیه گفت:

«چقدر میدی؟»

آقای فقیه گفت:

«اول تو بده، بعد من میدم.»

و باز به خنده افتاد.

آقای نیرومند گفت:

«باشه، تو بده، هر وقت دلت می‌خواد بده. شب بده، نصف شب

بده، دم دمای صبح بده.»

آقای فقیه گفت:

«چه قدرش به تو می‌رسد؟»

«به کون به ما بده بسمونه. می‌خوای تو جورشو بکشی.»

«نکنه چایی‌هایی که می‌خوری به همین قیمت پات حساب

میکنه!»

و باز به خنده افتاد.

آقای نیرومند رو کرد به آقای طبیعت‌زاده و گفت:

«برای شما چه قدر بنویسم؟ پنج تومن؟»

آقای طبیعت‌زاده گفت:

«بابامکه اینجا هتل هیلتونه. من هفته‌ای دو روز بیشتر اینجا

نیستم. چایی می‌افته یکی يك تومن.»

آقای نیرومند گفت:

«همان دو روزش هم که مرتب مشغول تلفن کردنی. شیرینی

ماشین‌هاتم بخوای به این بنده خدا بدی، بیشتر از پنج تومن می‌شه.»

آقای طبیعت‌زاده گفت:

«بنویس سه تومن.»

«مرد حسایی، تو روزی سه تومن بیشتر به این مدرسه ضرر

می‌زنی، از بس تلفن می‌زنی. سه تومن چیه؟»

آقای طبیعت‌زاده گفت:

«چه قدرش به تو می‌رسد که این قدر جوش می‌زنی؟»

آقای نیرومند رو کرد به آقای محاسب، دبیر فیزیک، و پرسید:

«برای شما چه قدر بنویسم؟ پنج تومن؟»

آقای محاسب گفت:

«چه کنیم دیگر، این‌ها هم باید از قبل ما نان بخورند، بنویس

پنج تومن.»

آقای نیرومند از آقای مورخ پرسید:

«چقدر بنویسم؟ پنج تومن!»

آقای مورخ، باشتاب گفت:

«نه، نه، بنویس بیست و پنج زار، چه خبره؟»

آقای فقیه گفت:

«زیاد برایش ننویس، شب‌زنش می‌گه پولات رو چکار کردی.

کتکش می‌زنه.»

و باز به‌خنده افتاد.

آقای مورخ گفت:

«خودت چی که اصلاً زنت پول بهت نمی‌ده. صبح به‌صبح چار

تا بلیط اتوبوس می‌زاره تو جیبت.»

زنک تلفن بلند شد. ناظم گوشی را برداشت:

«بله، بله، گوشی خدمت‌تان، آقای...»

آقای نیرومند گفت:

«فقیه!»

ناظم گفت: «فقیه!»

همه زدند زیر خنده.

آقای نیرومند گفت:

«نکتم!»

آقای فقیه همان طور که می خندید و شکمش تکان تکان می خورد، گفت:

« بیچاره، این هم حسودی داره؟ تو کس و کاری نداری که بهت تلفن کنه. یعنی اصلاً نمی دونن تلفن خوردنیه یا پوشیدنیه. »  
باز به خنده افتاد و همان طور که شکمش تکان تکان می خورد،  
گوشی را گرفت:

« بله، بله، فقیه، خودمم. سلام علیکم. صدا نمی رسه، لطفاً بلندتر.  
بله، سلام علیکم... حال جناب عالی خوبه... صدا خیلی ضعیفه... لطفاً  
بلندتر... بله... بهتر شد... حال جناب عالی خوبه...؟ »  
آقای بیرومند گفت:

« طفلکی تلفن زدن هم بلد نیست... دفعه اول که تلفن می کرد  
دهنی را چسباند بود به گوشش و گوشی را گرفته بود دم دهنش و  
داد می زد: الو، الو... حالا نکو کی بگو... این فراشه دوید توی اتاق  
گفت: آقا کجا آتیش گرفته خاموش کنم... »  
معلم ها زدند زیر خنده. آقای فقیه نگاه پر ناز و غمزه ای به  
آقای بیرومند انداخت و بی صدا خندید:

« بله، به مرحمت شما، بد نیستم... بله، عرض شود دو جوړه.  
درجه يك و درجه دو... هر دوش خوربه... همه دوستان و همکاران و  
خویشان می برند... قیمت هر کدامش هم از بازار سه چهار تومن  
ارزان تره... بله... عصر تشریف دارید دیگه... همان مغازه حسن خان...  
بله، بله، خدمت می رسم، قربان شما... نه، مطمئن باشید، خالص خالص،  
با يك قاشقش می شه يك كيلو سیب زمینی را سرخ کرد. عطرش تمام

ساختمان را در می‌دارم...»

آقای نیرومند گفت:

«- بگو بو کندش...!»

آقای فقیه گفت:

«- بله، بله، خدا حافظ... قربان شما...»

آقای نیرومند گفت:

«- نفهمیدم، این جا مدرسه است یا معاملات ملکی؟ مدرسه است

یا بنکداری؟ یا این زمین معامله می‌کنه، یا اون ماشین، یا این یکی

برنج و روغن. از صبح تا شب تلفن زنگ می‌زنه واسه این سه تا...

زمین دو نبش و اتوموبیل دست دوم و برنج درجه دو...»

صدای زنگ تلفن بلند شد. آقای نیرومند به آقای طبیعت‌زاده،

دیر طبیعی، گفت:

«- پاشو، تورا کار دارند.»

ناظم گوشی را برداشت:

«- بله، بله، گوشی خدمت‌تان... آقای طبیعت‌زاده...»

آقای نیرومند گفت:

«- نکتم!»

همه زدند زیر خنده.

آقای طبیعت‌زاده آمد روی صندلی خالی کنار تلفن نشست و گفت:

«- الو، بله... سلام علیکم... حال شما، احوال شما، به مرحمت

شما... شمارفتید ویدئاتان نشد... بله. گفته بودم که، همان اپل سر مه‌ای

بله، نخیر دو در نیست، چهار دره، بله... میل خودتانه، تانوس هم خوبه...»

فولکس که از همه بی دردسزتره... بله... خوب دیگر، آدم به پول خودش نگاه می‌کنه... نخیر، بنز که هنوز توی کمر که، پولش را نداریم... تصور نمی‌فرمایید برای شما کمی سنگین باشه؟ بله، ظهر خدمت می‌رسم... فکر هاتان را بکنید، عجله هم نفرمایید، بالاخره يك روز زودتر یا يك روز دیرتر چندان مهم نیست... قربان شما... لطف عالی کم نشه... مرحمت زیاد...»

کوشی را که گذاشت، آقای نیرومند گفت:

«برادر، یه ماشین هم واسه ما دست و پا کن.»

آقای طبیعت‌زاده گفت:

«نو ماشین می‌خواهی چکار، برو سوار الاغ بشو... یادت رفته

نوده بودی، الاغ هم گیرت نمی‌آمد، چینه سوار می‌شدی... اول بار که آمده بود تهران، دو طبقه که سوار می‌شد، کفشش را می‌کند. پمپ بنزین را زیارت می‌کرد، خیال می‌کرد اما مزاده است...»

همه زدند زیر خنده، آقای فقیه از ته دل می‌خندید و شکمش

تکان تکان می‌خورد. آقای نیرومند هم با خوشحالی می‌خندید:

«بدبخت بیچاره. خودت چی که دو طبقه سوار می‌شدی، از

شاگرد راننده پرسیدی کجا می‌ره، گفت بازار. گفتی: طبقه بالا ش کجا

می‌ره. گفت: به هر چی نابدتربا بات. گفتی: عجب، اونجام واحد شده!؟»

بار دیگر همه به خنده افتادند. آقای فقیه از شدت خنده بی‌تاب

شده بود و سر خورده بود و آمده بود سر سندی. همراه شکمش، پاهای

چاق و کوتاهش هم تکان تکان می‌خورد.

«اول دفعه که نشست پشت ماشین شخصی، خواست ساسات

را بکشه، رادیو. را روشن کرد. آمد درستش کنه، فندك را در آورد...  
بلد نبود دور بزنه. فقط بلد بسود گاز بده و راست بره. هر وقت  
می خواست دور بزنه، نگر می داشت، پیاده می شد، جلو يك تا کسی را  
می گرفت، به راننده می گفت: داداش این دونومن را بگیر برای من  
دور بزنا»

حالا دیگر همه می خندیدند و از چشم آقای فقیه اشك راه  
افتاده بود.

«... يك شب زن و بچه را...»

شاگردی در را باز کرد و نو آمد. ناظم واسرنكك رفت تودلش:

«... كم شو بیرون، تخم سكه...»

«... مادر قجه ها این دو دقیقه را هم ول کن نیستند... آره،

يك شب زن و بچه را ریخت تو ماشین پیره سریل گردش. سربند كه

رسید، یادش آمد ترمز دستی را نخواست باندند. خلاصه خوار لنت و ترمز

دستی و موتور و گایید..»

آقای فقیه از شدت خنده ضعف كرده بود. كم مانده بود از

صندلی پرت شود پایین. حتی از چشم آقای طبیعت زاده هم اشك راه

افتاده بود.

آقای ادیبی گفت:

«... در اروپا و امریکا هر معلمی برای خودش يك اتوموبیل

شخصی آخرین سیستم دارد. این جا معلم بیچاره مجبور است برای این

كه زندگیش بگذرد خرید و فروش اتوموبیل بكنه...»

آقای نیرومند گفت:



« - بیچاره کدومه ... هر سال تابستون می‌ره آلمان، گردش و تفریح و خوشی و خانم بازی شو می‌کنه، برگشتن سه تا ماشین می‌اندازه دم کوئش میاره. هم خرجش را درآورده، هم کیفش رو کرده. بیچاره من و شما ییم که مجبوریم نو گرمای تابستون، له له بزیم...»  
آقای ادیبی گفت.

« - آلمان پیشکش شون. والله، ما به همان شمال هم راضی هستیم. شما ببینید. بانک ملی برای کارمندان پلاژ درست کرده، سازمان برنامه پلاژ داره، شرکت نفت پلاژداره، آنوقت این آموزش و پرورش کوفتی هزار متر زمین نگرفته واسه ما پلاژ درست کنه، که معلم تابستون بره اونجا استراحت کنه. تا حرف هم می‌شه می‌گن بودجه نداریم ... آنوقت هر سال چقدر اردو درست می‌کنند... چه پول‌های کلونی بالا می‌کشند...»  
آقای لسانی گفت:

« - ای آقا، چه چیزمان مثل همه است که پلاژمان باشد. تفصیر از خودمان است. زمان درخشش که ما با دستگاه مبارزه می‌کردیم، می‌خواستند مرا بفرستند بوشهر، به قول خودشان اذیتم کنند مثل سدی سکندر جلوشان ایستادم. گفتم چکار می‌کنید؟ هر کار می‌خواهید بکنید. آن‌ها هم که این را دیدند از خر شیطان پایین آمدند و حکم را لغو کردند. آدم خودش باید لیافت داشته باشد. توی اروپا و آمریکا، اگر يك صدم این بلاها را سر معلم درمی‌آوردند، معلم خشتك وزیر را می‌کشید پایین، اینجا ما، هی داد زدیم، هوار زدیم آقا این چهارشنبه‌ها را بیا بید وزارت خانه، مگر به گوش کسی فرورفت...»

آقای ادیبی گفت: « - فایده‌اش چیه، هر وقت نخواستند، چهارتا چاقو کش می‌فرستند، همه را متفرق می‌کنند. دست خالی که نمی‌شود جلو چاقو رفت... »

درباز شد و آقای محرر، دفتر دار و حسابدار مدرسه، تو آمد. همه یکباره صلوات فرستادند.

آقای محرر، خنده‌ای ابهانه بر لب، کمی حاج واج ایستاد. بعد گفت:

« - قربان، التماس دعا، نمره‌ها را لطفاً کمی زودتر بدهید. »  
آقای ادیبی گفت:

« - من که داده‌ام. »

آقای محرر گفت:

« - بله، آقای ادیبی همیشه اول همه می‌دهند. »

آقای فقیه گفت:

« - خوش به حالش. داده و راحت شده. »

آقای مورخ را بگو که چند روزه همه‌ش توفکر داده. »

وزد زیر خنده.

آقای مورخ گفت:

« - ما که يك دفعه می‌دیم و راحت می‌شیم، نوچی که صد دفعه

می‌دی. ما هر وقت آمدیم دفتر، دیدیم آقای محرر یقه فقیه رو چسبیده

ومی‌که یا الله بده، زود باش همین الان بده. »

همه معلم‌ها خندیدند. آقای فقیه هم می‌خندید و شکمش تکان

تکان می‌خورد.

آقای نیرومند گفت:

« - بچه ها قضیه نان خامه ای را می دایید. يك روز محرر و مدیر می روند ماشین حساب بخرند... »

حرفش را برید و رو کرد به محرر:

« - آخه مدرسه ماشین حساب می خواد چکارا؟ این که ماشین حساب می خرین می گذارین تو دفتر، آفتابه حلبی بخرین بگذارین تو مستراح، بچه ها کون شو نو بشورن. »  
آقای محرر گفت:

« - بالاخره ماشین حساب هم لازمه. »

آقای ادیبی گفت:

« - می خواد پول رتبه های عقب افتاده را باهاش حساب بکنه. »  
آقای نیرومند گفت:

« - چی چی رو لازمه، تو رو که جون به جونت کنن با انگشت حساب می کنی... »

همه به خنده افتادند. آقای فقیه گفت:

« - وقتی ماشین را خریدند، مدیر يك هفته از روی دفتر چه راهنما یادش می داد که چطور با ماشین کار بکنه. خوب که شیر فهمش کرد، محرر ماشین را گذاشت کنار و چرتکه خودش را آورد! »  
همه زدند زیر خنده. آقای محرر هم خندید. آقای فقیه هم می خندید و تمام تنش از زور خنده می لرزید.

آقای مساح گفت:

« - شماها که حرف آفارد که کاری کردید. بگو جون دلم.

نان خامه‌ای را بگو...»

آقای نیرومند گفت:

« - آره، محرر و مدیر می‌روند ماشین حساب می‌خرند و بعد می‌گویند شیرینی‌اش را بخوریم. می‌روند اول یکی يك نان خامه‌ای می‌خورند. بعد یکی دوتا نان خامه‌ای می‌خورند، بعد می‌گویند این طوری نمی‌شود. «آقا يك كيلو نان خامه‌ای بپار.» مدیر یکی دوتا می‌خورد و عقب می‌کشد. بقیه‌اش را محرر می‌خورد. نشان به آن نشانی که جفت‌شان يك هفته می‌خواهند. بعد هم که می‌آیند مدرسه، آفتابه به دست پشت در مستراح كشيک می‌دهند. اون میاد بیرون، این میره تو، این میاد بیرون، اون میره تو.»

معلم‌ها از خنده غش و ضعف رفته بودند و بی‌تاب شده بودند. همین که خنده‌ها فروکش کرد، آقای فقیه گفت:

« - نازه قبلش هم یکی دوتا ساندویچ خورده بودند.»

و باز همه به خنده افتادند.

تلفن زنگ زد. آقای نیرومند به آقای محاسب، دبیر فیزیک گفت:

« - نوبتی هم باشه نوبت شماست...»

ناظم گوشی را برداشت:

« - بله، بله، گوشی حضورتون... آقای محاسب...»

آقای نیرومند گفت:

« - بگفتم..!»

همه زدند زیر خنده. آقای محاسب گوشی را گرفت:

« - بله، بله، سلام، حال شما چطور؟ حال شما خوبه؟  
خانم، بچه‌ها چطورن؟ همگی خوبند...»  
ناظم با صدای بلند گفت:

« - به روز آقای محاسب دیر کرد. بچه‌ها شلوغ می‌کردند.  
یکی از بچه‌ها را فرستادم سر خیابان. گفتم برو ببین آقای محاسب‌داره  
میاد یا نه. رفت و برگشت و گفت: آقا، آقای محاسب داشتند مشتری  
می‌بردند سر زمین...»

همه یکباره به خنده افتادند. عینکی‌ها، عینک‌هاشان را برداشتند  
و چشم‌شان را پاك کردند. آقای محاسب دهنی‌گوشی را گرفت و جدی  
وریاست مآبانه گفت:

« - لطفاً به کمی ساکت‌تر، نمی‌شنوم چی میگه...»  
آقای نیرومند گفت:

« - شنفتن نمی‌خواد، میگه زمین‌ها ترقی کرده یا نه؟»  
صندلی‌ها صدا می‌کرد و شکم برآمده و پا‌های چاق و کوتاه  
آقای فقیه، تکان‌تکان می‌خورد.

« - بله، بله، سر خیابان اصلی است. برای مستغلاتی خوب است...  
برای خانه شخصی سرو صدایش زیاد است، اتوبوس و ماشین‌ها... يك  
آهن‌گری هم رو برویش است... نه، آن‌که توی هشت‌متری بود خیلی  
مناسب است. ناسه چهارماه دیگر اسفالت می‌شود. آب هم حداکثر تا  
يك سال دیگر می‌دهند...»

آقای نیرومند آهسته گفت:

«- بیا بون بی‌آب و علف‌رو داره به‌بنده خدا قالب می‌کنه...»

آقای محاسب که گوشی را گذاشت، آقای ادیبی گفت:

« - آقا برای رفقا هم دست و پایی بکن. »

آقای محاسب گفت:

« - ما که در خدمتگزاری حاضریم. خانه‌هایی هست خیلی

مرغوب، قیمتش هم ارزان است. شصت تومن، چهل تومنش را نقد می‌گیرد،

بقیه‌اش را اقساط ... »

آقای نیرومند دست کرد از جیبش دو تا بیست تومنی در آورد:

« - بیا، این چهل تومن را بگیر، فردا که قبالتش را آوردی

بیست تومن دیگه‌ش را می‌دم. »

آقای ادیبی گفت:

« - مرد حسابی، معلم چهل تومنش کجا بسود. چهل تا غاز

نداره... »

آقای لسانی گفت:

« - این همه ما دویدیم، داد زدیم بابا این چهارشنبه‌ها را بیاید،

مکریه گوش کسی فرو رفت. یکی از تقاضاها مان این بود که بانکی

درست کنند که برای خرید خانه وام بدهد، مثل بانک ملی، مثل

شرکت نفت... »

ناظم پرسید:

« - زنک را بزنم...؟ »

آقای مورخ گفت:

« - ولس کن بابا، چه اصراری داری، از این یکی دو دقیقه که

بیچه‌ها علامه نمی‌شن. »

آقای مساح، آهی از خستگی و رضایت کشید و گفت:  
« - مردم از بس کلاس رفتم. چی می شد الان کنار رودخونه  
کرج بودیم، ودکا و سون آپ و آبجو نوی آب بود. به مه پیکر هم  
بغل دست. »

آقای ادیبی گفت:

« - دویار زیرك واز باده کهن دومنی  
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی. »  
آقای مساح، با تشدد گفت:  
« - بابا کتاب شو دیگه نرو خدا ول کن، کور پدر هرچی  
کتابه... »

ناظم بالاخره زنگه را زد. شاگرها که به کلاس رفتند، آقای  
نیرومند رفت پشت میکروفون و گفت:

« - دوم ب، لخت شن. »

آقای فقیه گفت:

« - اکه قراره لخت شن ما نریم سر کلاس. »

آقای نیرومند گفت:

« - نه جونم، اکه وایسی، خودتو لخت می کنن. »

معلم ها جلودر که رسیدند، ایستادند:

« - بفرمایید، شما بفرمایید... »

آقای مورخ گفت:

« - شما بفرمایید. ما هرچی دیرتر بریم بهتره. بالاخره به دقیقه ۹۵

به دقیقه است... »

آقای مساح گفت:

« - امروز تموم شد. کی می شه عید ییاد، کی می شه تابستون ییاد... »

آقای ادیبی گفت:

« - این هم بدبختی ماست، چشم مون همه ش به سر ماهه، به عیده، به تابستونه، این عمر ماست که داره تلف می شه... »  
آقای مساح، دستی به پشت اوزد و گفت:  
« - غصه چی رومی خوری، بذار تلف شه. »

۴۸ر۴۵



## روایت تازه‌ای از قصه: بزنگوله‌پا

یکی بود یکی نبود. بزى بود که سه بزغاله داشت. شنکول و منکول و حیه انگور. روزی از روزها این بز به بیچه‌هاش گفت:  
« - بیچه‌های عزیز، من می‌خواهم بروم صحرا. علف بخورم که پستان‌هایم پراز شیر بشود و بیایم به شما شیر بدهم. بیدار و هوشیار باشید. در خانه را به روی هر کسی باز نکنید. اول پیرسید و مطمئن شوید که خودم هستم، بعد باز کنید.»

بزبه صحرا رفت و بزغاله‌ها درخانه را بستند و سرگرم بازی شدند. آقا کر که که رفتن بز را از دور دیده بود، خوشحال شد و آمد پشت درخانه و در زد.

حیه انگور خوشحالی کرد که: «مادرمان آمد.» و دوید طرف در. منکول نکهش داشت و پیرسید:  
« - کیه؟»

آقا کر که ضبط صوت تراژیستوریش را باز کرد. صدای بز گفت:

« - منم، باز کنید.»

منگول دوید طرف در. شنگول نکمیش داشت و به آقا کر که گفت:

« - اگر راست می گویی دمت را از زیر در بکن تو بینم.»

آقا کر که دمش را از زیر در کرد تو. شنگول گفت:

« - آقا کر که شناختمت. دم مادر ما سفید است. سفید سفید،

مثل برف. دم تو سیاه است. سیاه سیاه، مثل زغال.»

آقا کر که که فهمید حقه اش نگرفته است، حرفی نزد و دوید

طرف دکان نانوايي. نانوا که از ترس مثل یید به خود می لرزید، زور کی لبخندی زد و گفت:

« - قربان، چه فرمایشی داشتید. بکم برائون یه پنج زاری

خاشخاشی خشك کنه؟»

کر که گفت:

« - نه، یه نره آرد می خواستم.»

و خودش رفت سرانبار آرد و دمش را چندبار، از این طرف و

آن طرف زد توی آرد، تا خوب سفید شد، بعد آمد و دوباره در زد و دمش

را از لای در نو کرد.

شنگول که بیشتر از برادرهایش کود کستان رفته بود و فحش

های زیاده تری بلد بود، تا دم آقا کر که را دید، داد زد.

« - ز کی! خر خودنی! این که آرده!»

آقا کر که فهمید حقه‌اش نگرفته. این بار دوید و رفت توی رنگ  
فروشی بغل دکان ناوایی. گفت:

«رنگ سفید برقی شماره‌اش چنده؟»

رنگ فروش گفت:

«هفتصد و هفتاد و هفت، قربان.»

گفت:

«به دونه بده، هاویلو کس باشه. دمم را رنگ بزن.»

رنگ فروش دم آقا کر که را حسابی رنگ زد و سفید سفید

کرد. این بار شنکول هم گول خورد و در را باز کرد. بچه‌ها کر که را

که دیدند وحشت‌شان گرفت و داشتند فرار می‌کردند که کر که

لبنخد ملیحی به آن‌ها زد - تا آن اندازه ملیح که دندان‌های تیزش

بیرون نیفتد - و گفت:

«بچه‌های عزیز، چه می‌کردید؟»

شنکول گفت:

«بازی.»

منکول گفت:

«منتظر مادرمان هستیم که بر گردد.»

حبه انگور گفت:

«وبه ما شیر بدهد.»

آقا کر که گفت:

«شیر؟ شیر می‌خواستید؟ این که چیزی نیست.»

دوید و رفت از بقال سر کوچه سه تاشیشه بزرگ شیر یاستوریزه

گرفت، آورد دادبچه‌ها خوردند. بعد گفت:

« - بچه‌های عزیز، می‌آیید برویم گردش؟ من باغی دارم که  
بچه‌های هم‌سن و سال شما آنجا هستند و گردش و بازی می‌کنند.»  
بچه‌ها فکر کردند:

« - چه آقای مهربانی!»

و با او رفتند. وسط راه حیة انگور گفت:

« - مادر من میگه شما تا بزغاله بینید، زود می‌خوریدش.»  
( شنکول و منکول، برادرشان را سقلمه زدند ولی او حالی اش

نشد.)

آقا گر که خندید و گفت:

« - آخر باید به فکر «نیروی حیوانی» بود. هر کاری را باید  
با برنامه ریزی صحیح انجام داد، و گرنه مصیبت به بار می‌آورد.  
کمبود «نیروی حیوانی» که امروز همه ازش می‌نالند، مصیبت بزرگی  
است.»

بچه‌ها از این جواب فیلسوفانه چیزی سردر نیاوردند.

بعد از چند دقیقه به باغ بزرگی رسیدند که پر از تاب و چرخ  
فلک‌دوسره والا کلنگ و دو چرخه و سه چرخه بود و بیشتر از هزار تا  
بزغاله کوچولو آنجا داشتند بازی می‌کردند و شیر پاستوریزه و  
بستنی پاک و یسکویت مادر و تافی مینو می‌خوردند و تله‌ویزیون تماشا  
می‌کردند و کتاب قصه‌های «سازمان پرورش افکار بزغاله‌های جوان»،  
را می‌خواندند. نرسیده، آقا گر که یکی يك رادیو ترازیستوری و  
یکی يك دوربین فیلم برداری هشت میلیمتری به آن‌ها داد و آن‌ها

سرگرم گوش کردن به رادیو و برداشتن فیلم‌های هنری و تجربی شدند.

\*\*\*

از آن طرف بشنوید از بز زنگوله پا. وقتی که برگشتید در خانه باز است و نه از شکول خبری است نه از منگول و نه حتی از چیه انگور. فهمید کار کار آقا گر که است. چه بکند، چه نکند. با آقا گر که دریفتند، از علف خوردن می‌افتد. ولش کند، بچه‌هایش را چه بکند؟ بالاخره مهرمادری غلبه کرد. بلند شد گریان و نالان ظرفی آورد و شیرش را توی ظرف دوشید و رفت پیش آهنگر تا آهنگر شاخ‌هایش را سوهان بزند و تیز کند. آهنگر مبلغی او را نصیحت و دلالت کرد:

«جان من، چیزی که زیاد است بچه. دنیا را خطر انفجار جمعیت تهدید می‌کند. دولت‌ها با هزار خون و دل و صرف مبالغ هنگفت، ابعاد خانواده را کنترل می‌کنند. تو برو شکر گزار باش که ابعاد خانوادات به خودی خود یکدفعه کنترل شده. برو فکر وجود نازنین خودت باش. خودت را با آقا گر که جنگ‌نیندا. هم خودت از علف خوردن می‌افتی و هم مرا از نان خوردن می‌اندازی. من هم از آقا گر که دل خوشی ندارم. ولی چاره چیست؟ باید سوخت و ساخت.» اما وقتی که هم‌اصرار بز، و هم ظرف بزرگ شیر را دید، راضی شد و هول هولکی شاخ‌های بز را چندتا سوهان زد.

این آهنگر شاگردی داشت که دور از جناب شما دستش کمی کج بود. خرده ریزه‌هایی از دکان آهنگر بلندی کرد و می‌فروخت و با پولش سیکار فرنگی می‌خرید و ساندویچ می‌خورد و سینما می‌رفت.

آقا کر که که چشم‌های نیز می‌داشت و همه جا و همه چیز را می‌دید، يك روز سر بزنگام دزدی، میچ او را گرفته بود و در جواب ناله‌ها و التماس‌های او گفته بود اگر هر خبری در دکان اربابش می‌شود، آقا کر که را خبردار کند، آقا کر که او را لو نخواهد داد.

شاگرد آهنگر، آن روز هم تندی دوید پیش آقا کر که و گفت که بزی شاخش را نیز کرده و با شما خیال دعوا دارد.

آقا کر که پرسید:

«- از آهنگر چه خبر؟»

شاگرد، برای این که خوش خدمتی کرده باشد، دروغی گفت:

«- آهنگر خیال دارد دندان‌های شما را بکشد و جایش دندان

پنبه‌ای بگذارد. می‌گوید آقا کر که به جای پول به من همبونه پرباد

اجرت می‌دهد.»

آقا کر که خندید و سرک را روانه کرد و بعد از چند لحظه،

خودش نزد آهنگر رفت و گفت:

«- استاد! شنیده‌ام شاخ بز نیز می‌کنی؟»

آهنگر دست و پایش را گم کرد و به تته پته افتاد:

«- قربان، خلاف به عرض رسانده‌اند. بنده از بز جماعت بیزار

و متنفرم، و مراتب تنفر و انزجار خود را هم بارها در روزنامه‌های

کثیرالانتشار اعلام کرده‌ام.»

آقا کر که گفت:

«- بسیار خوب، پس حالا دندان‌های مرا تیز کن.»

آهنگر با صبر و حوصله بسیار، دندان‌های کر که را سوهان

زد و حسابی نیز کرد. بعد آینه را آورد و جلو صورت آقا کر که گرفت و دندان‌ها را نشان داد، آقا کر که که خیلی خوشش آمده بود، چندسکه طلا به او و يك سکه نقره هم به شاگردش انعام داد. از آن طرف، بز رفت روی پشت بام آقا کر که و سم کوبید و کرد و خاک راه انداخت:

منم، منم بز زنگوله پا  
ور می‌جسم دوپا دوپا  
چار سم دارم بر زمین  
دو شاخ دارم در هوا  
کی برده شنکول من؟  
کی خورد منگول من؟  
کی میاد به جنگ من؟

آقا کر که تلفن را برداشت و خبرنگاران و عکاسان جراید داخلی و خبرگزاری‌های خارجی و رپرتراهای رادیوها و فیلم برداران تله‌ویزیون‌ها را خبر کرد. آن‌ها که جمع شدند گفت:

«- آقایان، خودتان ببینید این بز متجاوز و متجاسر چگونه به حریم خانه من تجاوز کرده است. عکس بگیرید، فیلم بردارید، در روزنامه‌ها چاپ کنید، به همه بگویید. ملاحظه بفرمایید، از بس سم کوبیده کج سقف میهمانخانه من پاك كنده شده و ریخته. نزدیک است لوستر نفیس کریستالم بیفتد و خرد شود. اگر من جواب بز را دادم، بدانید و آگاه باشید که در حال دفاع مشروع بوده‌ام. دیگر کاسه صبرم لبریز شده است.»

بعد به پشت بام رفت و به بز حمله کرد. عکاسان و فیلم برداران از صحنه برد آن دو تند و تند عکس می گرفتند و فیلم بر می داشتند. رادیوها جریان را مستقیم با فرستنده های سیارشان پخش می کردند. بز به آقا کر که حمله کرد و شاخی به او زد. ولی چون شاخش نیز نبود، کاری از پیش نبرد.

آقا کر که به بز حمله کرد و با دندان های تیزش از گلو تا شکم او را درید و بعد نشست و سرفروست از گوش تا دم بز را خورد. از همان شب چاپ آگهی های تبریک در روزنامه های کثیرالانتشار شروع شد که پیروزی آقا کر که را شادباش می گفتند.

درباغ کودکان، روزی یکی دو بزغاله غیب شان می زد. وقتی که از آقا کر که می پرسیدند بزغاله ها چه شدند، جواب می داد برای ادامه تحصیلات به خارجه رفته اند.

یک روز هم شنگول غیبش زد. و فردای آن روز منگول. و پس فردا حبه انگور.

بالا رفتیم ماست بود  
قصه ما راست بود

(۴۸/۳/۲)



## سفر به سرزمینی شگفت انگیز

مدت ها بود که از کار زیاد خسته شده بودم و این خستگی راهمه  
جا بازگو می کردم. می گفتم:

« - پاك خسته شده ام. دلم می خواهد جای خلوت و ساکتی بروم  
ويك ماهی بیفتم. »

يك روز ناگهان، سروكله چندتن از دوستانه چندان صمیمی  
پیدا شد. گفتند:

« - بلندشو برویم. »

گفتم: « - آخر... »

سخنم را بریدند: « - آخر ندارد، مگر خودت نمی خواستی؟ »

گفتم: « - کارم چه می شود؟ »

گفتند: « - زود برمی گردی، اشکالی پیش نمی آید. »

گفتم: « - دست کم به خانه تلفنی بکنم. »

گفتند: «- خودمان تلفن می کنیم. می گوئیم به مأموریت اداری رفته.»

ناگهانی بودن سفر و این که به کسی خبر نداده بودم و اندکی نگران بودم و این که دوستان در انوموبیل پر حرفی می کردند و مرا هم به حرف می کشیدند، نگذاشت بفهمم به کدام سمت می رویم. من در صندلی عقب، بین دو تن از دوستان نشسته بودم و آن ها پیایی به حرفم می کشیدند. یکی چیزی می پرسید، تا می آمدم پاسخش را بگویم، دیگری پرسش دیگری می کرد. تا این که دیدم انوموبیل شهر و خیابانهای شلوغ و خانه های انبوه را پشت سر گذاشت و در جاده ای که خلوت بود و آرام، به باغی پیچید که بزرگ و پر درخت و سبز و ساکت بود.

جلو ساختمان کوتاه يك طبقه ای ایستادیم و پیاده شدیم. از چند پله بالا رفتیم. جوانی در را برای ما باز کرد که لباس متحدالشکلی شبیه لباس پیشخدمت ها یا آسانسورچی ها پوشیده بود. عاقل مردی که از سر و رویش خونسردی و مهربانی می ریخت، از پشت میزش برخاست و چند قدم به استقبال ما آمد. یکی از دوستان مرا معرفی کرد و گفت:

«- دست شما سپرده، امیدوارم به شان بدنگذرد. ما رفتیم.»

پرسیدم: «- مگر شما نمی مانید؟»

خندید و گفت: «- متأسفانه، ما بیش از آن گرفتاریم که بتوانیم از تعطیلات استفاده کنیم، بعلاوه ما چندان که به فکر دوستانیم، به فکر خود نیستیم.»

عادل مرد مهربان زنگ زد. جوان به درون آمد. مرد گفت:  
«- آقا را با اتاق‌شان راهنمایی کنید.»

جوان بی‌هیچ سخنی، سرخم کرد و کناری رفت و راه داد. از  
پله‌ها که پایین رفتیم، گفتم: «- هتل بدی نباید باشد.» جوان پاسخی  
نداد. از راهی که از میان درختان می‌گذشت، رد می‌شدیم که گفتم:  
«- بزرگ است، بزرگ و پردار و درخت؟»

جوان پاسخی نداد. در پایان راه به ساختمان بزرگ و بلندی  
رسیدیم که حدس زدم باید دو طبقه باشد. - اما اگر دو طبقه بود چرا  
طبقه بالا هیچ پنجره نداشت؟ - جلودر بزرگ آهنینی ایستادیم. جوان  
به در کوفت. دریچه کوچکی گشوده شد و چشمی مارا نگرست. سپس  
دریچه باز بسته شد.

چند لحظه دیگر در را گشودند. جوان بی‌هیچ سخنی کنار رفت  
و راه داد. جوان دیگری هم که در آستانه در ایستاده بود و همان لباس  
را بر تن داشت، بی‌هیچ سخنی کنار رفت و راه داد. و من به داخل رفتم  
و دانستم که در اینجا، شاید برای آسایش هر چه بیشتر مسافران،  
پیشخدمت‌ها حق گفت و گو و درد دل و پرچانگی با مشتریان را ندارند.  
و در سکوت وظیفه‌شان را انجام می‌دهند.

جوان پیش افتاد و از راهرو باریکی گذشت و در یکی از اتاق‌ها  
را باز کرد و کنار ایستاد. اتاق چندان بزرگ نبود. و بانگ‌های دانستم که  
در دو طرف راهرو شاید بیست تایی از این اتاق هست. با سقفی کوتاه و  
دیوارهایی سبزه. شاید برای آن که سرما و گرما به درون نفوذ نکند.  
گفتم که همه چیز به خاطر آسایش مسافران پیش‌بینی شده بود. و با

لگامی به بالای سر، راز بلندی بنا را نیز دانستم. بنایك طبقه بود و اتاق‌ها سقف کوتاهی داشتند. آن گاه روی همه اتاق‌ها و راهرو سقف دیگری زده بودند. این نیز، نا آنجا که دستگیرم شد، هم به خاطر جلو گیری از نفوذ سرما و گرما بود و هم به دلایل ایمنی. دیگر برفی سنگین یا زلزله‌ای شدید خطری برای مشتریان شمرده نمی‌شد.

همین که داخل شدم، پیشخدمت در را بست و رفت. و من چون کار دیگری نداشتم، روی نختم، که نیمی از اتاق را گرفته بود، دراز کشیدم - کوشیدم از پنجره كوچك چهار كوشی که سمت چپ من، رو به روی در بود. آسمان را نگاه كنتم. اما به این کار موفق نشدم، بس که دیوار ستبر بود.

پس از چند لحظه در بی خیالی کاملی فرو رفتم.

از جنجال‌های شهر کنده شده بودم، دور شده بودم. و دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت. تعجب می کردم از این که می دیدم دیگران چگونه برای مسائل جزئی و بی اهمیت حرص و جوش می خوردند. و من هم با دیگران.

نصورت می کردم اتاق‌ها خالی است اما چند ضربه آهسته که به یکی از درها خورد، به من فهماند که اتاق‌ها همه پُر است. و باید فریب این سکوت عمیق را بنخورم که نخستین شرط سکونت در هتل بود. چون ضربه‌ها به درهای دیگر تکرار شد، دانستم که حق با من است. من هم آهسته سه ضربه به در زدم. چند لحظه بعد پیشخدمت در آستانه در ایستاده بود.

پرسیدم: «- اینجا رادیو نیست؟»

سرتکان داد.

گفتم: « - تله ویزیون چطور؟ »

بی هیچ سخنی سرتکان داد.

« - روزنامه، مجله، کتاب... »

پاسخ همان بود.

« - به هر حال برای وقت گذرانی چیزی باید باشد. »

دررا بست و رفت. چند لحظه بعد باز گشت، بایک بغل مجله ادبی کهنه که تاریخ هیچ کدام تازه تر از چهار پنج سال پیش نبود. حتماً نمی خواستند جنجال های روز که از آن گریخته بودم، یا بهتر بگویم گریزانده بودند، فکر مرا آشفته کند.

مجله ها را سرسری نگاه کردم و باز درزدم. پیش خدمت او نیفورم پوش دررا باز کرد.

« - عذر می خواهم، دست شویی کجاست؟ »

برای نخستین بار به سخن آمد و بسیار آهسته و آرام گفت:  
« لطفاً يك دقیقه... »

کوش نیز کردم. مسافری از دست شویی به اتاق خود باز می گشت. پس از این که در اتاق او بسته شد، پیش خدمت به سراغ من آمد. دررا باز کرد و راه داد. دست شویی ته راهرو بود. و من که از برابر دو ردیف در بسته می گذشتم و می دانستم مسافران دیگری با چهره های گوناگون و روحیات متفاوت در آن ها ساکنند، از کنجکاوای مقاومت ناپذیری می سوختم و اگر از پیش خدمت ها که دنبالم بود شرم نمی آمد، در یکی از اتاق ها را باز می کردم و با مسافرش به گفتگو می نشستم.

و ناگهان راز مقررات ظاهراً شگفت آور هتل را دانستم. انگیزه همه کارهای هتل آرامش و آسایش مسافران بود. به خاطر آسایش خود آنان بود که از یکدیگر جداشان می ساختند و فاصله شان را همواره حفظ می کردند. اگر این مقررات نبود، مسافران ابتدا با یکدیگر سلام و احوال پرسی می کردند، بعد آشنایی ها بیشتر می شد، سپس به اتاق یکدیگر می رفتند و رو دروایی ها که از بین می رفت، سروصدا می کردند و پاك مزاحم همدیگر می شدند. و هتل دیگر انگیزه وجودی خود را، که آرامش و آسایش مسافران بود، از دست می داد.

ساعت دوازده ناهار دادند و شش بعد از ظهر شام. به سالن غذا خوری رفتیم، زیرا سالی وجود نداشت. غذای هر کس را در اتاقش می دادند.

چیزی که در ابتدا کمی ضد و نقیض به نظر می رسید و اندکی مرا نگران داد - می بیندارم هر تازه واردی را نگران می داد - این بود که گفتند ظرف های غذایم را باید خودم بشویم. در هتلی به آن بزرگی و آن اندازه مجلل، با پیشخدمت های فراوان تربیت شده و نیفورم پوش، این کار اندکی غریب می نمود. اما پس از کمی اندیشیدن دانستم که از این کار چند هدف داشته اند. یکی آن که بهداشت کاملاً حفظ شده باشد، چرا که دیگر ظرف ها با همدیگر شسته می شدند و نه امکان عوض شدنشان بود. دیگر آن که هر کس خیالش آسوده بود که ظرف خود را کاملاً تمیز شسته است. دیگر آن که در آن فراوانی وقت، این کار وقت گذرانی و تفریح بود.

شب برای نخستین بار خواب آسوده ای کردم، بی آن که صدای

اتوموبیل‌ها یا فریاد مست‌های آخر شب یا آواز دست‌فروشان در  
بامداد، بارها مرا از جا پیراند و خوابم را پریشان کند.

هفت صبح، صبحانه دادند و کمی‌پس از آن پیشخدمت در را باز  
کرد و آهسته و آرام پرسید:

«د - آقای...؟»

«د - بله.»

«د - لطفاً لباس بپوشید. مدیر هتل میل‌دارد شما را ببیند.»

لباس پوشیدم و راه افتادم. تا دهم در همراهی‌ام کرد و در آنجا مرا  
به دست پیشخدمت مدیر سپرد. و او نیز تا اتاق مدیر راهنمایی‌ام کرد.  
مدیر تنها نبود. مرد شیک پوش بلند قدی آنجا بود که موهای  
جو‌گندمی داشت. مدیر هتل ما را به یکدیگر معرفی کرد.

«د - آقای... دکتر...»

بسمی کردم و سری تکان دادم:

«د - خوشوقتم، اما تصور نمی‌کنم احتیاجی به دکتر داشته باشم.  
دکتر خندید و گفت:

«د - همه مشتریان عزیز ما، مسافران هتل، همین تصور را دارند.

اما باید توجه بفرمایید که ما در کار خودمان واردیم، در انتخاب مشتریان  
خود هرگز اشتباه نمی‌کنیم.»

پرسیدم:

«د - پس شما مشتری‌ها تان را انتخاب می‌کنید؟ یعنی هر کس را

به هتل راه نمی‌دهید؟»

گفت: «د - ابدأ فقط کسی قدم به این هتل می‌گذارد که پیشاپیش

انتخاب شده باشد.»

گفتم: «اما چطور؟ من و شما که پیش از امروز کوچکترین  
آشنایی با همدیگر نداشتیم؟»  
خندید و گفت:

«- اشتباه شما و دیگران در همین است. اجازه بدهید موضوع  
را کمی عمیق تر بررسی کنیم. مهم ترین مشکل زمان ما چیست؟ بدون  
شك ناراحتی اعصاب. امروزه بیش از آنچه جسم و روح مردم خسته باشد،  
اعصاب شان خسته است. و همین خستگی و ناراحتی اعصاب است که بر  
جسم و روح و همه زندگی مردم اثر می گذارد و پرده سیاهی جلو چشم شان  
می کشد و سبب می شود که به خود و زندگی خود بد بگویند، به دیگران  
بد بگویند، به زمین و زمان بد بگویند.

مؤسسه ما که يك مؤسسه نیکوکاری با سرمایه وقفی است، و البته  
این هتل تنها یکی از تأسیسات آن است، برای رفع این مشکل به وجود  
آمده و گروهی مردم نیکوکار با آن همکاری افتخاری دارند. وقتی که  
شما یکی دوبار اظهار خستگی کردید، یکی از این همکاران افتخاری  
ما، که بی شك از دوستان شماست، گوش نیز می کند. اگر خستگی  
و بیزاری شما زیاد شد و به مرحله ای رسید که سلامت شما را تهدید  
می کرد، آن دوست، ما را در جریان می گذارد و تقاضای کمک می کند.  
و ما پس از بررسی های لازم اقامتی در هتل برای تان در نظر می گیریم.  
ضمن این که شما در اینجا تعطیلات دلچسبی را می گذرانید، ما به مساله  
ناراحتی اعصاب تان هم می رسیم و این مشکل را برای شما کاملاً رفع  
می کنیم. حال ممکن است تعطیلات شما يك هفته طول بکشد یا يك سال.



ما مسافرانی داریم که چنان از هتل خوششان آمده که هفت هشت ماه است ساکن این جا هستند.

گفتم: «ولی درابتدا وضع اینجا کمی عجیب و غریب...»  
دکتر گفت: «یا ضدتقیض به نظر می آید، بلکه درست است اما اگر از دریچه آسایش مسافران و راحتی اعصاب آن ها نگاه کنید، همه چیز درست و دقیق و حساب شده است.»

کمی اندیشیدم. حق با او بود. سکوت و سکون محیط که گویی تکه بریده شده ای بود از جهان، نبودن رادیو، تلهویزیون، روزنامه، مجله. تنهایی، تنهایی آرامش بخش که حتی صدای زن و فریادشادمانه یا خشمناك كودك نیز آن را آشفته نمی کرد. همه چیز در خدمت آرامش تن و آسایش اعصاب بود.

پرسیدم: «ولی سود شما در این کار چیست؟»

از این پرسش یکه خورد: «سود ما؟ هیچ. می بینید که در برابر پذیرایی های هتل، مخارج شما چنان ناچیز است که می شود گفت اصلاً به حساب نمی آید. گفتم که اینجا يك موسسه نیکوکاری است که با سرمایه وقفی و هدایای مردم نیکوکار و نوع دوست اداره می شود. حتی برخی سازمان های نیکوکاری بین المللی هم به ما کمک های مادی و معنوی فراوانی می کنند و همکاری صمیمانه ای با ما دارند.»

سپس دکتر و مدیر هتل شروع به پرسیدن پرسش هایی کردند که چندان مؤدبانه شمرده نمی شد. پرسش هایی از زندگی خصوصی من. روابط عقلانی و عاطفی ام با همکاران اداره ام، با خویشان و ندانم، با دوستانم، با خانواده ام. هر کس دیگر این پرسش های خصوصی را از

من می کرد بر آشفته و خشمگین می شدم. اما از آن ها هیچ نرنجیدم، پس که بزرگوار و مهربان بودند و نیز از آنجا که می دانستم غرضشان سود و صلاح من است.

این گفت و گوی دلپذیر تا نزدیک ظهر ادامه داشت. پس از آن با تعارف و عذرخواهی های فراوان مرا به اتاقم فرستادند.

تا در هتل بودم، چندین بار از این گفت و گوهای دلچسپ داشتم. در آن تنهایی و خاموشی، گفت و گو با مصاحبینی این اندازه مهربان و خوش محضر، لذتی بود که مشتاقانه در انتظارش بودم.

اما آن شب ماجرای رخ داد که ابتدا کمی نگرانم کرد. سپس دانستم که نگرانی ام بیهوده بوده است و ماجرا با تفریح خوشمزهای تمام شد.

نیمه شب از صدای باز بسته شدن درها از خواب پریدم. چندتن راه می رفتند. پس از لحظه ای باز تنها خاموشی بود و خاموشی. اما دیگر خواب از سرم پریده بود. آهسته به در زدم. پیشخدمت شب در را باز کرد. گفتم: «چه خبر بود؟»

گفت: «یکی از مسافران بیخوابی به سرش زده بود. رفت با مدیر هتل و آقای دکتر حرف بزند و وقت گذرانی کند.» پرسیدم: «این وقت شب؟»

گفت: «بله، مدیران و پزشکان هتل، بیست و چهار ساعته سر خدمت حاضرند.»

دوباره دراز کشیدم و تازه داشت خوابم می برد که صدای خش- خش بازیدارم کرد. نگاه کردم. موشی لب پنجره ایستاده بود و مرا

نگاه می کرد. همین که دید دارم نگاهش میکنم، در رفت خود را به خواب زدم و بی حرکت ماندم. از زیر چشم دیدم که موش آرام و با احتیاط جلو آمد و نگاهم کرد. یکباره چشم ها را باز کردم و توی چشمش زل زدم. موش بیچاره چند لحظه دست و پایش را گم کرد، اما زود به خود آمد و گریخت. باز آرام و بی حرکت ماندم و در حالی که خنده ام را فرو می خوردم، موش را دیدم که آهسته و با احتیاط جلو می آید. این بازی بامزه یکی دو ساعتی ادامه داشت. وقتی که موش خسته شد و رفت، یکباره این اندیشه به سرم آمد که در هتلی این اندازه مدرن و بهداشتی، وجود موش کمی غریب است. اما پس از اندکی اندیشیدن شانه بالا انداختم و به خود گفتم:

د - به هر حال وسیله است برای سرگرمی مسافران، از آن گذشته بهتر است آدمی با موش در يك اتاق باشد تا بایر و پلنك.،  
دوستان عزیز، تعجب نکنید و نا باورانه در چشم های من منکرید.  
افسانه پریان برای تان نگفته ام. هذیان و خیال هم به هم نبافته ام. این هتل در سرزمینی دوردست نیست. فرسنگ ها از شما دور نیست،  
اینجا، آنجا، همه جا است.  
در شهر شماست. بغل گوش شماست.

ق. (۴۹/۵/۵)

این، نوشته‌ای است برای فیلم کارتون، یا فیلمی معمولی که دوری تندتر از دور عادی فیلم‌ها داشته باشد. (مثل فیلم‌های قدیمی که با پروژکتورهای جدید نمایش می‌دهند.) گفت وگوهای فیلم نیز به همین ترتیب باید تند و نامفهوم باشد. مثل آنچه از يك نوار با صفحه می‌شنویم وقتی که بادوری تندتر از دور ضبط، پخش شوند.

## زندگی

آمبولاسی که آژیر کشان در حرکت است، وارد حیاط بیمارستان می‌شود. راهرو بیمارستان. کنار هر در، مادرزنی کز کرده است و دامادی مضطرب بالا و پایین می‌رود. در اتاق عمل باز می‌شود و چند پرستار با چند نوزاد در بغل، بیرون می‌آیند. مادرزنها با شادمانی همدیگر را می‌بوسند و دامادها درحالی که می‌خندند، با یکدیگر دست می‌دهند و تبریک می‌گویند. مادرزنها توی اتاق‌ها می‌روند و با جعبه‌های شیرینی بیرون می‌آیند و به همدیگر تعارف می‌کنند. دامادها به پرستارها انعام می‌دهند.

فردای آن روز. سیل ملاقات کنندگان. هر کدام کادویی بسته بندی شده به دست دارند. کنار تخت زائو می‌زی‌است. میز به تدریج پر از بسته‌های کادومی شود. هر گروه تازه‌ای که می‌آید، افراد گروه قبلی

بر می خیزند و خدا حافظی می کنند و می روند. مادر زن به همه میوه و شیرینی تعارف می کند. و هر بار زن که می زند، پرستار می آید، به پرستار اشاره ای می کند، پرستار می رود و با بیچه می آید.

اتاق پذیرایی خانه. شلوغ و پر دود. پیر مردان و پیر زنان سر گرم دراجی. مردان و زنان سر گرم می کساری. دختران و پسران جوان سر گرم رقص. بیچه ها سر گرم شیطننت. کیکی با يك شمع. مادر شمع را فوت می کند و کیک را می برد. همه دست می زنند و هیاهو می کنند. اتاق خواب. بیچه خوابیده است.

همان مجلس و همان هیاهو، کیکی باد و شمع، سه شمع چهار شمع، پنج شمع، شش شمع.

صدای بوق پی در پی. مینی بوس مدرسه جلودر خانه. پسرک، کیفی به يك دست و قابلمه غذا به دست دیگر، بیرون می آید دختر جوانی پیاده می شود و او را سوار می کند. توی مینی بوس جای سوزن انداختن نیست.

کلاس. دفتر چه پسرک. دیکته، حساب، انگلیسی... بیست، بیست، آفرین، بیست، بیست، آفرین. سر صف. مدیر مدرسه يك بسته «ماژیک» به پسرک می دهد. بیچه ها هورا می کشند. این صحنه چند بار تکرار می شود. کارنامه قبولی کلاس اول، دوم، سوم، چهارم، پنجم، ششم.

پسرک از مدرسه بیرون می دود. کیفی به يك دست و توپ فوتبالی به دست دیگر دارد. آنها کنار دیوار زمین می گذارد، کله خود را با دو دست می گیرد و می کند. بعد چند بار پیایی به دیوار می کوبد. «معلومات» از کله اش می ریزد. کله را سر جای اولش می گذارد و

کیف و توپ را برمی دارد. سمت راست خرابه ای است. کیف را از بالای دیوار توی خرابه پرت می کند. سمت چپ زمین مسطحی است با دو دروازه فوتبال. آنجا می رود و با بچه های دیگر سرگرم بازی می شود.

جشن تولد. همان مجلس و همان آدم ها و همان هیاو. كيك تولد که هر بار شمع هایش خاموش می شود، باز با يك شمع بیشتر روشن می شود. هجده شمع. پسر جوان دختری را که با او سرگرم رقصیدن است، به اتاق خلوتی می کشد و می بوسد. این صحنه در هر جشن با دختر دیگری تکرار می شود.

ورقه دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس، دکترا.

فرودگاه. جوان روی پله هواپیما دست تکان می دهد و مشایعین از این سو دست تکان می دهند. هواپیما پرواز می کند. مشایعین پخش می شوند. دوباره جمع می شوند. هواپیما می نشیند. جوان روی پله ها ظاهر می شود و دست تکان می دهد. مستقبلین از این سو دست تکان می دهند.

جشن عروسی. شبیه جشن تولد. اما مفصل تر. در باشگاه عروس و داماد با اتوموبیل به خانه شان می روند. صبح مرد با همان اتوموبیل به اداره می رود.

همکاران جلومی ریزند و با او دست می دهند و تبریک می گویند. مرد می رود پشت میز کوچکی می نشیند. اتاق هم كوچك و ساده است. در آن جز چند صندلی چوبی و يك ميز كوچك چیزی نیست. بالاسر مرد قاب عکس کوچکی است. در چند تصویر بی دربی اتاق و میز و عکس

بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شوند. اتاق پراز فرش و اثاث می‌شود. مبل‌های چرمی و میز با شیشه‌ای رویش. روی میز بزرگ تحریر پراز لوازم گوناگون می‌شود: تلفن، دیکتافون، چراغ رومیزی، دوات سنگی، قلم و پاکت بازکن بادسته عاج و خرده ریزهای دیگر.

عقر به‌های ساعت که ۷ صبح را نشان می‌دهند، به‌تندی می‌چرخند و پنج‌بعد از ظهر را نشان می‌دهند. مرد بیرون می‌آید و سوار اتوموبیل می‌شود. هنگام حرکت، اتوموبیل هم‌پی‌درپی بزرگ می‌شود: ژبان، فولکس واگن، پیکان، شاهین، آریا، بنز از مدل‌های پایین تا بالا، اتوموبیل‌های آمریکایی از معمولی تا گران بها.

شب مرد همکاران اداره را به میهمانی دعوت می‌کند. در تصویر - های پیایی، هم عده میهمانان زیادتر می‌شود - از سه نفر تا سی نفر - هم میزها بزرگ‌تر می‌شود و هم آنچه روی میز دیده می‌شود، تغییر می‌کند - از آبجو و عرق‌سگی وودکا... تا کنیاک و ویسکی... - و هم محل میهمانی عوض می‌شود - از رستورانی ساده تا کاباره‌ای مجلل یا سالن هتلی اعیانی...

صفحه آگهی‌های تبریک روزنامه: انتصاب آقای... را که از جوانان شایسته... انتصاب جناب آقای... را که از رجال محبوب و خوش نام... تعداد آگهی‌ها بیشتر و بیشتر و متن آگهی‌ها بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود تا این که تمام صفحه روزنامه را می‌پوشاند.

بیمارستان، مانند صفحه اول. این صحنه چندبار تکرار می‌شود: مرد دپدر شده است.

صبح، مرد بچه‌ها را از خانه برمی‌دارد و دم مدرسه‌هاشان پیاده

می کند.

حاجی فیروز و سبزه، نوروز است. مرد و خانوادهاش با اتوموبیل حرکت می کنند. به زودی در خط زنجیر اتوموبیل ها می افتند و ناچار می ایستند. همه اتوموبیل ها روبه جنوب. همه بوق می زنند و سرو صدا راه می اندازند. ساعت و تقویم. عقربه های ساعت به سرعت می گردد. بر کله های تقویم کنده می شود و می افتد. اتوموبیل ها که روبه جنوب بودند، ناگهان همگی رو به شمال می شوند. در حالی که همچنان ایستاده اند و بوق می زنند.

تابستان است. لباس ها همه نازک و تابستانی شده. اتوموبیل ها همه رو به شمال. همه ایستاده اند و بوق می زنند. یا جاده ها را به سرعت می پیمایند تا باز به جای شلوغ دیگری برسند و بایستند و بوق بزنند. عقربه های ساعت می گردد و بر کله های تقویم کنده می شود. همه اتوموبیل ها رو به جنوبند و ایستاده اند و بوق می زنند...

زمستان است. برف و لباس های زمستانی. طلوع خورشید. اتوموبیل ها روبه شرق در حرکت اند. همه برف پاک کن و زنجیر دارند. پشت سر هم ایستاده اند و بوق می زنند. غروب خورشید. اتوموبیل ها روبه غرب در حرکت اند. همه برف پاک کن و زنجیر دارند. پشت سر هم ایستاده اند و بوق می زنند.

چند تصویر از فرودگاه. هواپیماهایی که پرواز می کنند یا می نشینند. لابه لای تصویرها، تصویر مرد و خانوادهاش، چمدان به دست و لبخند بر لب، که دست تکان می دهند.

در اتاقی مرد با چند تن دیگر، گرد میزی نشسته است. جلو آن ها



پول است. یکی ورق می دهد. و در چند تصویر تند، پول های جلوه هر کس به تناوب کم و زیاد می شود. مرد و مردهای دیگری در پی، لیوان ها را پر و خالی می کنند. عقربه های ساعت يك دور کامل می گردد. مثلاً از ۷ تا ۷، یا از ۱۲ تا ۱۲.

مرد با اتوموبیل می ایستد و زنی را که منتظر اوست، سوار می کند و راه می افتد. در راه زنی در پی عوض می شود. یعنی تصویر زنی ظاهر می شود و تصویر زن قبلی را محو می کند. زن ها به تدریج شيك تر و زیباتر و آراسته تر و «گران تر» می شوند. اتوموبیل جلو در هتلی می ایستد. مرد با زن که حالا دیگر خیلی آراسته و پیراسته است و لباس های گران بهایی به تن دارد، - به داخل می رود.

در سائنی يك عده مرد وزن نشسته اند. معلوم است کارمندان اداره یا وزارتخانه ای هستند و به ترتیب شغل و مقام، از ردیف اول تا آخر سالن نشسته اند. يك تن پشت تریبون با حرارت سرگرم سخنرانی است. به فاصله های معینی حرف می زند و ساکت می شود. حضار دست می زنند. سخنران آبمی نوشد تا دست زدن تمام شود. عکاس ها عکس می گیرند و فیلم برداران فیلم بر می دارند. در همان فاصله ها این اعداد به ترتیب، در هر فاصله یکی، روی برده ظاهر می شوند (چرا؟ نمی دانم!):

۲۱، ۲۸، ۲۵، ۴، ۹، ۲۱، ۶، ۱۵، ۳، ۲۴، ...

در تصویر بعد، یکی را می بینیم که در همان سالن دارد پول جمع می کند. جلوه مرد می ایستد. مرد يك پنج تومانی در کلاه او می اندازد، بعد يك ده تومانی، بعد يك بیست تومانی، بعد يك پنجاه تومانی، بعد يك صد تومانی، بعد يك پانصد تومانی، بعد يك هزار تومانی، بعد چکی

می‌نویسد و در کلاه می‌اندازد.

در تصویر بعد مرد را می‌بینیم که دارد تاج کلی را نثار می‌کند، بعد یکی دیگر را که بزرگ‌تر است، بعد یکی دیگر را که بزرگ‌تر است، ...

مرد پشت میز اداره نشسته است. تصویرهای پی‌درپی. در هر تصویر مرد پیرتر می‌شود و سر او اندکی به جلو خم می‌شود. تا این که با حرکتی ناگهانی سراو روی میز می‌افتد و بی‌حرکت می‌ماند. صفحه آگهی‌های ترحیم و تسلیت روزنامه‌ها. دو ستون آگهی ترحیم، یکجور و یکنواخت، با يك اسم. تنها امضاها تفاوت دارد. صفحه‌های دیگر پی‌درپی روی این صفحه می‌افتد. آگهی‌های تسلیت، زیاد، بسیار زیاد.

مجلس ختم. مردان با اتوموبیل‌هایشان می‌آیند. دو به دو سه به سه. سر گرم‌شوخی و خنده‌اند. پس از این که از اتوموبیل پیاده شوند، صورتك غمگینی از توی کیف یا از داش‌برد اتوموبیل برمی‌دارند و به چهره می‌زنند و وارد مجلس می‌شوند. همین که چند نفر می‌نشینند، چند نفر برمی‌خیزند و بیرون می‌آیند و سوار اتوموبیل می‌شوند و صورتك را برمی‌دارند و باز سر گرم‌شوخی و خنده می‌شوند. واعظ سر منبر سر گرم‌سخنرانی است. سخنان او در تصویرهایی تند مجسم می‌شود: "مرد در گذشته، سر گرم «احسان و یکوکاری» است؛ به فقیری پول می‌دهد، گرمسینه‌ای را غذا می‌دهد، برهنه‌ای را می‌پوشاند، پیرمرد کوری را از خیابان می‌گذراند، پیر زنی را که زمین خورده است، کمک می‌کند، نابلند شود، بین بیماران يك بیمارستان شیرینی و میوه

تقسیم می کند، دريك میتینگ سخنرانی پرشوری می کند و در آخر با حرکت نمایشی پیراهن خود را می دردد و سینه را در برابر گلوله احتمالی برهنه می کند. مردی در لباس پیشخدمت ها به او مشروب تعارف می کند، او با عصبانیت شیشه مشروب را به زمین می زند و می شکند. زنی به او نزدیک می شود و عشوه گری و دلربایی می کند، مرد با خشم و نفرت به گوشش سیلی می زند و او را از خود می راند. در اتفاقی را بازمی کند، می بیند چندتن سرگرم قمارند، در را با شتاب می بندد و از آنجا می گریزد. سرانجام جسد مرد نشان داده می شود که روحش از آن جدا می شود و به آسمان می رود، درحالی که دوفرشته، با احترام تمام، زیر بازوهایش را گرفته اند.

تصویر بعد، باز صفحه آگهی های ترحیم و تسلیت روزنامه است، با اسم مرد. دستی می آید روزنامه را برمی دارد، آنرا کف سطل زباله ای پهن می کند. اسم مرد هنوز خوانده می شود. دست روی روزنامه مقدار زیادی زباله می ریزد. روزنامه زیر زباله ها پنهان است. تنها گوشه های سفید کاغذ دیده می شود. پایان.

(۵۰/۱۰/۱۵)



### فقط همیش مانده بود!

هیچ کس نمی‌داند و نخواهد دانست که این فکر بکر پیش از همه به خاطر خطیر چه کسی خطور کرد: این فکر بکر بر ارزش که آدم بدون صبحانه خوردن به اداره بیاید. همین قدر معلوم است که در ظرف یکی دوسه روز همه کارمندان، عادت صبحانه خوردن را از سر خود انداختند و سر وقت به اداره آمدند. روزهای اول با کمر سنگی تحمل ناپذیر و کشندمای گذشت نا این که آقای محمودی همت کرد و يك جعبه ییسکویت خرید و ناچار به همه تعارف کرد و همه بی‌رو دروایی تعارفش را پذیرفتند و تا بانی خیر د کله چرخ داد، نه جعبه را بالا آوردند. ناچار خرید ییسکویت ترك شد. چند روز بعد خانم حامدی سر راه ساندویچی خرید و به اداره آورد. ساندویج را که از توی پاکت در آورد، بوی کالباس سیردار توی اتاق پیچید و دهان‌ها را آب انداخت و معده‌ها را به فعالیت واداشت. خانم حامدی ساندویچش را به همه

تعارف کرد و همه ناچار رد کردند. تنها آقای حمیدی بود که گفت:  
«من چون زخم معده دارم با اجازه تون یه لقمه می خورم.  
می بخشید.»

با این حرف نصف ساندویچ خانم حامدی را کند و برای آن که  
ثابت کند فقط يك لقمه است، یکبارہ در دهان گذاشت.  
خانم حامدی بیچاره ساندویچش را، یا بهتر بگوییم، باقی مانده  
ساندویچش را در میان سکوت عمومی، نیمی با شرم و نیمی با خشم خورد.  
اما چه خوردنی که زهر مارش شد.

سکوت اتاق را صدای کلفت آقای حمیدی شکست کمی گفت:

«بیااید از فردا همه مان ساندویچ بخوریم، هان؟!»

آقای محمدی گفت: «فکر خوبی است.»

آقای احمدی گفت: «چه عیبی دارد.»

آقای حمیدی گفت: «پس موافقت شد.»

آقای محمودی با شرم و اضطراب گفت: «دنگی.»

همه نفس راحتی کشیدند: «البته.»

فردا پول ها را جمع کردند و پیش خدمت را صدا زدند:

«میری پنج تا ساندویچ...»

«آقای رئیس اجازه ندادند از اداره خارج بشیم.»

«خیلی خوب، برو.»

«میدونم چه مرگشه. عیب نداره، خودمون میریم، بهتر و

مطمئن تر هم هست.»

«رئیس چی میگه؟»

آقای حمیدی گفت: «کارتون نباشه، من درست می‌کنم.» و رفت  
پیش رئیس: «قربان شما چه ساندویچی میل می‌فرمایید؟ بنده دارم میرم  
برای رفقا بگیرم.»

رئیس بی‌آن که سر بردارد، گفت: «مرغ، لحظه‌ای مکث کرد  
و بعد دوباره گفت: «بزرگ.»

از آن روز به بعد، کار آقای حمیدی درآمد. پول‌ها را جمع  
می‌کرد می‌رفت ساندویچ‌ها را می‌خرید و می‌آورد و تقسیم می‌کرد. البته  
از جناب رئیس چیزی نمی‌گرفتند و پول ساندویچش را بین خودشان  
سرشکن می‌کردند.

چند بار اتفاق افتاد که رئیس با آقای حمیدی کار داشت.  
دوستانش خیلی خوشتر گفتند: «قربان رفته ساندویچ بخوره،» و رئیس  
هم حرفی نزد و این برای خودش سنتی شد. سنت دیگر خرید روزنامه  
و مجله بود. آقای احمدی شنبه به شنبه می‌رفت برای خودش «کیهان  
ورزشی» و برای خانم حامدی «زن روز» می‌خرید. يك بار که آقای  
رئیس آن‌ها را موقع خواندن مجله گیر انداخته بود، گفته بود:

«بدهید به من، اداره که جای مجله خواندن نیست، پیرید خانه  
بنخوانید.» از آن به بعد هر صبح شنبه زن روز و کیهان ورزشی روی  
میز آقای رئیس می‌آمد و ساعت یازده و نیم مرخص می‌شد. درحالی که  
جدول زن روز حل شده بود و کیهان ورزشی هم کاملاً زیرورو شده بود.  
آقای رئیس مثل خانم حامدی مرده جدول بود و مثل آقای احمدی به  
مسابقه فوتبال علاقه داشت.

می‌بخشید، خیلی از موضوع پرت شدم. صحبت سر صبحانه نخوردن

وساندویچ خریدن بود. یکی دو هفته بعد فکر بکر دیگری به سر آقای محمدی زد: چرا ساندویچ به این گرانی بخرند با آن نان بیات و کالباس مانده که دائم می‌ترسیدند مسموم‌شان کند، چرا خودشان ساندویچ درست نکنند؟

این پیشنهاد در يك جلسه فوق‌العاده فوراً به تصویب رسید. فردا آقای حمیدی سیصد گرم کالباس، سیصد گرم خیار شور، سه تا نان سفید، چند عدد کوجه فرنگی، به اضافه يك کارد نیز، و يك نمکدان خرید. (ساندویچ مرغ آقای رئیس سر جای خودش بود.) خانم حامدی بعد از آن که دوبار دست‌هایش را صابون زد و شست، دست به کار درست کردن ساندویچ‌ها شد. نتیجه معجزه آسا بود. نان‌ها تازه‌تر، مواد و مصالح زیاده‌تر و ادویه‌ها کمتر بود. بعلاوه يك ساندویچ هم زیاد آمد. موافقت شد خانم حامدی آنرا بخورد. «ابدأ، من اصلاً جاندارم.» پیشنهاد کرد که به پیشخدمت بدهند. آقای حمیدی گفت:

«ولش کتین، روش بالامیره، من يك لقمه شومی خورم، و با کارد ساندویچ را نصف کرد. نصف دیگرش را آقای احمدی خورد. و این شد برنامه همه‌روزه. البته برای آن که بکنواختی غذا دل‌شان را نزند، که گاه در آن تغییری می‌دادند. مثلاً يك روز تخم مرغ می‌خریدند و می‌دادند آبدار باشی اداره بیزد. بعضی روزها خانم حامدی کو کویا کتلتی را که شب‌خانه‌شان پخته بود، می‌آورد. حتی يك روز يك مرغ پخته، خریدند. خانم حامدی آن را با استادی تمام تکه پاره کرد و به همه داد. يك روز دیگر جگر خریدند، اما جگر فروش توی راهرو اداره، سینی جگر به دست باجناب رئیس سینه به سینه شد. ناچار جگر خریدن



را ترك كردند و برگشتند سرساند و بیج همیشه خودشان.  
شکم‌ها که سیر شد فکرها به کار افتاد. درست است که از میزان  
غیبت‌ها و تأخیرها به مقدار زیادی کاسته شده بود، اما هنوز هم کارمندان  
به تناوب دیر می‌آمدند و سر ماه جریمه می‌شدند.

يك روز دیدند خانم حامدی از تو کيفش مسواك و خمیر دندان  
در آورد و راه افتاد طرف دستشویی. وقتی که برگشت گفت:

«دیدم دیر میشه، گفتم برم اداره مسواك بزنم، چه عیبی داره،  
هیچ عیبی نداشت. همه‌اش حسن بود. و با دست کم این حسن را داشت که  
در مغز همه کارمندان جرقه‌ای زد و پرتوی گرفت. فردا صبح کارمندان  
از توی دست شویی صدای وزوزی شنیدند. چند دقیقه بعد، آقای  
محمودی بالبخند فتح و ظفر وارد شد. يك دستش را به صورتش می‌مالید  
و در دست دیگرش يك ریش تراش برقی دیده می‌شد. گفت:

«يك ربع صافه جویی در وقت.»

روز بعد آقای محمدی تیغ و فرچه و خمیر ریش آورده بود. اما  
بدیاری آورد، به طوری که تزدیک بود لو برود. آن روز متأسفانه  
آقای رئیس اسهال داشت و عاقبت هم ریش تراشی آقای محمدی  
بیمه‌کاره ماند.

روز دیگر صدایی از دستشویی شنیده شد که از وزوز ریش تراش  
برقی آقای محمودی چند بار قوی‌تر بود. خانم حامدی سشوار كوچك  
دستی‌اش را آورده بود و موهایش را آرایش کرده بود.

وقتی که صدای ماشین تحریر بلند بود، شنیدن صدای تق تق  
عادی بود. همه ناخن می‌گرفتند و با سوهان خانم حامدی ناخن‌هاشان

را صاف می کردند.

يك روز كه آقای احمدی آینه كوچك خانم حامدی را جلوش گذاشته بود و باقیچی آرایش او داشت سبیل هایش را صاف می کرد، رئیس در را باز کرد و نو آمد. آقای احمدی شاهکار کرد. فیچی را چنان نوبی كشو انداخت كه صدایش در یامد و بعد دستمالش را گرفت جلو دهنش. آقای رئیس پرسید:

«كسالتی دارید آقای احمدی؟»

«قربان لبم نب خال زده.»

«عجب! عجب!»

رئیس نرفته بود كه همه زدند زیر خنده. آقای احمدی فرصت نكرده بودیمی از سبیلش را درست كند. همه این ها بعد از مدتی عادی شد جزو برنامه روزانه درآمد. چیزی كه كارمندان نمی توانستند بفهمند این بود كه آقای حمیدی همیشه زودتر از همه آنها به اداره می آمد و همیشه هم بعد از امضای دفتر يك ساعتی غیث می زد. غیر ممكن بود كسی بتواند زودتر از او به اداره برسد. این معما با وجود تلاش دوستانش همچنان نا كشوده باقی ماند تا يك روز كه آقای حمیدی سر حال بود، خودش آن را برای رفقا حل كرد:

«می دابید چیست؟ من از خواب كه بلند می شوم، لباس هایم را می پوشم و می دوم اداره. بقیه كارها را همین جا می كنم. از دست و روشتن و ریش تراشیدن و مسواك زدن و چه وجه... به این ترتیب، هم زود به اداره می رسم و هم می توانم نیم ساعت بیشتر بخوابم.»

\*

آقای حمیدی رکورد دوستانش را شکسته بود. فقط مانده بود یک کار دیگر هم بکند. و آن کار راهم یک روز عصر که برای اضافه کاری به اداره آمده بود کرد. و به عنوان حق السکوت، مستخدم راهم بی نصیب نگذاشت. این موضوع دوستی و صمیمیت آن‌دورا بیشتر کرد. بخصوص که با هم عواقب و نتایج کارشان را تحمل کردند. عواقب و نتایجی که آرزو می کردند کاش از جانب رئیس و به صورت توبیخ و جریمه بود.

(۴۶/۳/۲۸)



## راننده‌ای که عاشق... بود!

بعد خواهید دانست عاشق چه بود. از کسانی که این نوشته را خوانده‌اند خواهشمندیم از بازگو کردن پاهان آن برای دیگران خودداری فرمایند. خواندن این نوشته برای خوانندگانی که کمتر از هجده سال دارند ممنوع است.

آقای دکتر صادق خوشدل پس از عمری سختی کشیدن و خون جگر خوردن، ناکهان به پول و پلهٔ هنگفتی رسید. چطورش دیگر اهمیتی ندارد. فرض کنید اندوختهٔ مختصرش را داد و با چند پزشك دیگر شريك شد و بیمارستان خصوصی باز کرد. یا راهش را که به ترکستان می‌رفت، تغییر داد و روبه کعبه راه افتاد. یعنی او که يك عمر ویزیت سه تومان و پنج تومان می‌گرفت و تازه وقتی که اسکناس کهنه و مجاله شده را در دست بیمار می‌دید، رنگ می‌گذاشت و رنگ بر می‌داشت و سرخ می‌شد و زرد می‌شد و سفید می‌شد، تصمیم گرفت، با پررویی تمام، ویزیت پنجاه تومان و صد تومان بگیرد.

به هر حال آنچه اهمیت دارد این است که دکتر خوشدل باغی در شمیران خرید که ویلایی تازه ساز در وسط آن بود و استخر شنا و زمین تنیس هم داشت. اتوموبیل هم خرید. اما چون رانندگی

لمی دانست، تصمیم گرفت راننده استخدام کند. یکی از دوستان راننده مورد اعتمادی به او معرفی کرد. قرار شد یک روز صبح راننده به دیدن دکتر برود.

ساعت هشت صبح راننده زنگ در خانه دکتر را به صدا درآورد. دکتر در حالی با راننده روبرو شد که راننده داشت با نگاه خریداری باغ را نگاه می کرد. و همین که دکتر را دید، پرسید:

« - باغ شما استخر هم دارد؟ »

- بله.

- بد نیست. زمین ورزش چطور؟

- بله.

- خوبه، خوبه. بار چطور؟

- چی؟!

- بار، همونجا که توش مشروب می گذارند؟

- خوب، بله... اگر اول صبح نبود، یک کیلاس ویسکی باهم

می خوردیم.

- ویسکی میسکی روولش. چاکرت فقط عرق کیشمیش دو آتیشه

می زنه.

دکتر با وحشت پرسید:

« - لکنه دائم الخمر باشی؟ »

- نه قربون، دائم الخمره چیه، خیالت تخت تخت باشه. چاکرت

فقط وقتی که غم و غصه اش زیاد بشه و زندگی بهش فشار بیاره و روزگار

کج رفتار به مراد دلش بچرخه، دمی به خمره می زنه.

در این هنگام دختر دکتر که بیست و دوسه ساله بود و کمایش زیبا، به آنها پیوست. همین که دکتر گفت: «دخترم، راننده يك دريك روبه دختر کرد و گفت:

« - بین خانم جون، پدرتون منو استخدام کرده رانندگی کنم، نه این که زیپ پیرهن شمارو بیندم.»

دختر که از تعجب، چشم هایش گرد شده بود، گفت:

« - کی از تو خواست زیپ منو بیندی؟»

راننده خیلی خونسرد گفت:

« - خوب دیگه، همیشه به همین بهانه ها آدمو می کشین توافاق و بعد راز و نیاز و عشق و عاشقی شروع می شه. اما خانم جون، ما از اوناش نیستیم. ما وجدان داریم. جایی که نمك خوردیم، نمكدون نمی شکنیم.»

دکتر که دیگر از کوره دررفته بود، پر خاش کنان گفت:

« - مرد که الاغ، حرف دهنت را بفهم، کی به تو اجازه داده با

دختر من این طور حرف بزنی؟»

راننده، پشت چشمی نازك کرد و گفت:

« - شما پولدارها خیال می کنید کی هستید؟ ما فقیر فقرا درسته

که چیزی تودست و بالمون نیست، اما يك قلب پاك و مهر بون داریم که

به همه ثروت شامی ارزه. شما از خدایی خبرا چی خیال کردین؟ بالاخره

مام اون بالا به خدایی داریم؟»

دکتر که کم کم شك برش داشته بود، پرسید:

« - بینم، توبه چیزیت میشه؟ منظورم این است که نکند مخت

عیب و عیبتی داشته باشد؟»  
 راننده با پکری و دلخوری گفت:  
 « - بله دیگه، هر کس در این دور و زمو نه حرف حق بزنه فوری  
 میکن مخش عیب کرده.»  
 دکتر گفت:  
 « - چقدر حقوق می خواهی؟»  
 « - چقدر مقدرو دلش، هر چی دادی دادی. آن قدر باشه که خرج  
 مادر مریضم و خواهر کورم و برادرم که فلج و زمین گیره دریاد.»  
 دکتر با وحشت پرسید:  
 « - چی! همه خانواده شما بیمارند؟»  
 « - خوب بعله دیگه، مادرم که رفتنیه، اما منتظرم به  
 آدم نیکو کاری پیدا بشه و خرج عمل چشم های خواهرم را بده. برادرم  
 راهم باید خدا خودش شفا بده.»  
 دکتر که دلش خیلی به رحم آمده بود، تصمیم گرفت راننده را  
 استخدام کند. راننده گفت:  
 « - بین آقا جون. از حالا بگم ما از این لباس آجانی ها، از این ها  
 که دربان های بانک می پوشند، تن مون نمی کنیم. از حالا بگم.»  
 دکتر پرسید:  
 « - منظورت اویفورم است؟»  
 « - بله، ما فرنگی بلد نیستیم. ما که مثل شما درس خونده و با  
 معلومات نیستیم.»  
 دکتر گفت:



« من که ادیفورم ندارم بدهم میوشی.»  
رائنده گفت:

« - کلاه هم نباید بگین سرت بگذار. تا حالا هیچ تنابنده‌ای  
تو نسته سر چاکرت کلاه بگذاره!»  
واز این «بازی با کلمات» چنان خوشش آمد و چنان خندید که  
صدای خنده‌اش هفت خانه آنورتر رفت.  
دکتر گفت: «در هر حال سرو وضعت باید مرتب باشد و همیشه  
لباس پاک و تمیز میوشی.»

رائنده گفت: « - قلب آدم باید پاک باشه. قلب‌های پاک و مهربون  
همیشه زیر همین لباس‌های چرک و کثیف و پاره پیدا میشه.»  
در این هنگام یکی از دوستان دکتر در زد و داخل شد. دکتر توضیح  
داد که میخواهد رائنده را استخدام کند. رائنده نگاهی به دوست دکتر  
کرد و سپس به دکتر گفت:

« - مرد حسابی، خجالت نمی کشی دختر به این جوونی و  
خوشگلی رو می خوای بدی به این پیر مرد. آخه ناسلامتی این جای  
پدرشه، هم سن و سال خودته. چرا حرم پول جلو چشم شماها را گرفته؟  
برای خاطر پول، پول بی قابلیت، سعادت و خوشبختی دخترت را فدا  
می کنی؟»

چنان پشت سر هم و خطاب به او این‌ها را می گفت و دکتر و دختر  
و دوست دکتر چنان بهت زده شده بودند که نمی توانستند سخنش را  
قطع کنند. دوست دکتر می خواست به رائنده ببرد که دکتر اشاره‌ای به  
او کرد و با انگشت به پیشانی خود زد.

بعد با لحنی آرام و مهربان به راننده گفت:  
 « - آقا جان، شما شریف پیرید، من فکرهايم را می کنم و اگر  
 خواستم بعد به شما خبر می دهم.»  
 راننده که فهمید دارند دست به سرش می کنند، با همان لحن پیشین  
 گفت:

« - بله، از قدیم گفته اند حرف حق تلخه. چون ما حقیقت رو  
 گفتیم مارا بیرون می کنی. شما پولدارها خیلی پر مدعا بین. اما کور  
 خوندین. روزی ما دست شما نیست، دست خداست. تا حالاش زندگی  
 کرده ایم، بعد از اینش هم زندگی می کنیم، خیلی هم از شما خوشبخت تریم،  
 خوشبختی که در پول نیست، در قلب پاک و صفای وجوده، تون خالی  
 می خوریم اما از شما خیلی خوش تریم. زخم معده هم نداریم که سر  
 سفره پر از غذا، فقط حسرت بخوریم.»  
 بار دیگر به خنده افتاد. بعد قیافه جدی به خود گرفت و رو کرد  
 به دختر و گفت:

« - ببین دختر، پشت سر من راه نیفتی بیای ها! خونه ما جای تو  
 نیست. مایه اتفاق داریم و با نهم و آبی و داداشم همگی اونجا زندگی  
 می کنیم. زندگی ما با هم جور نیست. تو از بیجکی توانا و نعمت بزرگ  
 شده ای و نمیتونی از این جور زندگی دست برداری، من اگر هم بخوام  
 زن بگیرم باید طفلکی دختر عموم رو بگیرم. از قدیم گفته اند: صنوبر  
 با صنوبر کاج با کاج، دهد همجنس با همجنس ویراج...»

از این شاهکار هم دوسه دقیقه با صدای گوشخراش خندید و بعد  
 در حالی که کش را روی شانه اش انداخته بود و آوازی خواند و چهچه

می‌زد، از باغ بیرون رفت،

\*\*\*

دکتر به دوستش تلفن کرد و از او پرسید:

« - این راننده‌ای که برای ما فرستاده بودی دیوانه است؟ »

« - دیوانه نیست، اما... »

« - اما چی؟ »

« - ... عاشق فیلم‌های فارسی است. »

دکتر گفت:

« - عجب، که این‌طور. پس ناچارم هم استخدامش کنم و هم

دخترم را به او بدهم. چون خود من هم عاشق فیلم‌های فارسی‌ام. »

(۵۰/۱۰/۱۵)



## چند حکایت با نتیجه و بی نتیجه

### عشق و عوالب و نتایج آن

معلم مدرسه دخترانه که دلبسته یکی از شاگردانش بود، روزی به او گفت:

«دستم بشکند اگر به تو نمر: کمتر از بیست بدهم.»  
دخترك بیچاره از آن پس به جان می کوشید تا نمره کمتر از بیست نگیرد. می گفت:

«دستم نمی خواهم بگذارم سرزنش وجدان را تحمل کند.»  
نتیجه: عشق، بر خلاف مشهور، خوشی و لذت نیست، مسؤولیت است و مسؤولیت، چنان که همه می دانند، جزرنج و گرفتاری نیست.

### روایت دیگری از همین حکایت

مدیر کارخانه جوراب بافی که عاشق یکی از کارگرائش بود،

به او گفت:

« - دستم بشکند اگر به تو کمتر از ده تومان مزد بدهم. »  
دخترك يیچاره هر روز به اندازه بیست تومان کار می کرد. می گفت:  
« - نمی خواهم بگذارم سر زنش وجدان را تحمل کند. »  
نتیجه: سرمایه دار همه چیز را به کار می گیرد، حتی عشق را.  
بصره: مدیر کارخانه، این سخن را، پنهان از هر يك به دیگری گفته بود.

(۴۸/۴/۱۳)

این که چیزی نیست!

جاری کوچک گفت:

« - پارسال دختر خاله من از اروپا برگشت با پنج تا چمدان لباس. »

جاری بزرگ گفت:

« - به! این که چیزی نیست. پیرارسال دختر خاله من از امریکا برگشت با پانزده تا چمدان لباس. »

جاری کوچک گفت:

« - دختر خاله من يك مأمور آشنا داشت، ازش كم كمرك گرفتند. »

جاری بزرگ گفت:

« - به! این که چیزی نیست. دختر خاله من يك مدیر کل آشنا داشت، اصلاً ازش كمرك نگرفتند. »

« - دختر خاله‌م با يك مهندس عروسی كرد، توهتل میامی.  
شوهرش يك ماه بردش اروپا.»

جاری بزرگه گفت:

« - به! این كه چیزی نیست. دختر خاله من بايك دكتر مهندس  
عروسی كرد، توهتل هیلتون. شوهرش دو ماه بردش امریکا.»

جاری كوچكه گفت:

« - دختر خاله‌م لندن آپاندیش را عمل كرد.»

جاری بزرگه گفت:

« - به! این كه چیزی نیست. دختر خاله من نیویورك، هم  
بواسیرش را عمل كرد و هم لوزینش را.»

جاری كوچكه گفت:

« - دختر خاله‌م همیچی سخت می‌زاد كه بچه‌ش را با فور سپس  
كشیدند بیرون.»

جاری بزرگه گفت:

« - به! این كه چیزی نیست. دختر خاله منو سزارین كردند.»

جاری كوچكه گفت:

« - دختر خاله كوچكهم آن قدر خوشگله كه چهارده سالگی  
شوهر براش پیدا شد.»

جاری بزرگه گفت:

« - به! این كه چیزی نیست. دختر خاله كوچكه من آن قدر  
خوشگله كه دوازده سالگی شوهر كرد.»

جاری كوچكه گفت:

جاری کوچکه گفت:

«پسر خاله‌م آن قدر وحشی بود که زنش را کشت. حالا تا آخر عمر باید تو زندان بماند.»

جاری بزرگه گفت:

«به! این که چیزی نیست. پسر خاله من يك چاقو كشی بود که نگو. زن و مادر زنش هر دو را کشت. دارش زدند.»

نتیجه: سنگ بزرگ علامت زدن یا تزدن نیست، نشانهٔ تشخص است.

(۴۸/۱۱/۱۹)

## هدیه

«پاپادوك، ديكاتا تور هالیتی،  
پسر نوزده ساله‌اش را به ولیعهدی انتخاب کرد.»  
«روزنامه‌ها»

پاپادوك: «ژان كلود، اگر گفתי پاپا برای جشن تولدت چه هدیه‌ای در نظر گرفته؟»

ژان كلود: «يك اتومبیل شکاری قشنگ.»

پاپادوك: «تو که شش هفت تا اتومبیل داری.»

ژان كلود: «پول نقد؟ یا سفر به ایالات متحده؟»

پاپا دوك: «پول به اندازهٔ کافی توی حساب هست، بنابراین



سفر هم می‌توانی بروی. گر چه تو هیچ جارا به اندازه اینجا دوست نداری.»

ژان کلود: «بک دختر تپل‌میل سرخ و سفید که باهاش بازی کنم.»

پاپا دوک: «این هم چیز تازه‌ای نیست. اگر گفتی؟»

ژان کلود: «نمی‌دانم، پاپا.»

پاپا دوک: «این هدیه و لیمهدی هائیتی است. تو و لیمهد و

جانشین من می‌شوی.»

ژان کلود: «اوه، پاپا. تو چقدر خوبی، چقدر نازنینی...»

ولی... ولی... رژیم ما که جمهوری است؟»

پاپا دوک: «خفه‌شوا! صدبار گفته‌ام بیچه خوب و با ادب در کار

بزرگترها فضولی نمی‌کند!»

(۵۰/۱/۳۰)

## هردوانه!

«از یکی پرسیدند: خربزه می‌خواهی یا هندوانه؟ پاسخ داد: هردوانه!»

(مثل فارسی)

نوزاد که بود هم مثل زالو به پستان مادرش می‌چسبید و آن را

می‌مکید، و هم شیر خشک می‌خورد، هفته‌ای دو سه قوطی.

بزرگ‌تر که شد، هم سه چرخه می‌خواست، هم عروسک، هم

برای تفنگ و شمشیر گریه می کرد، هم برای قوری و استکان عری می زد.  
ازش پرسیدند:

«آخر تو پسر یا دختر؟»

جواب داد:

«من پسر، اما عروسك هم دوست دارم.»

هر وقت پدر و مادر می خواستند به میهمانی بروند، بچه ها را آزاد می گذاشتند که پولی بگیرند و بستنی بخرند و در خانه بمانند یا با آنها به میهمانی بروند. بچه ها این یا آن کار را می کردند. اما او هم پول را می گرفت و بستنی را می خورد، و هم دبه در می آورد و گریه می کرد و به میهمانی می رفت.

وقتی که به مدرسه رفت، شنید که معلم می گوید:

«هر کس نمره بهتر می خواهد باید بیشتر کار کند.»

اما او هم کمتر کار می کرد و هم نمره بهتر می خواست.

در کلاس معلم موضوع انشا داد:

«علم بهتر است یا ثروت؟»

و او نوشت:

«علمی که به درد کسب ثروت نخورد، به مفت هم نمی ارزد.»

از مدرسه که بیرون آمد و خواست کار پیدا کند، ازش پرسیدند:

«دلت می خواهد کارمند اداری باشی و هزار و پانصد تومان

بگیری، یا کارمند فنی باشی و دو هزار تومان؟»

جواب داد:

«دلم می خواهد کارمند اداری باشم و دو هزار تومان بگیرم.»

وقتی که خواست زن بگیرد، ازش پرسیدند:  
 «دلت می‌خواهد زنت خوشگل باشد یا پولدار؟»  
 «خوشگل پولدار.»  
 «کدبانو و خانه‌دار باشد یا معاشرتی و آلامد؟»  
 «کدبانوی آلامد.»

وقتی که وارد فعالیت‌های سیاسی شد، هم دست چپی بود و هم  
 دست راستی. هم با ارباب و کارفرما سر و سری داشت و هم سنگ‌دهقان  
 و کارگر را به‌سینه می‌زد. به يك دست شمشیر بلند تیزی داشت و به  
 دست دیگر، دستمال ابریشمی بزرگ نرمی.  
 وقتی که دید زمین سفت جای شاشیدن نیست، شمشیرش را زود  
 غلاف کرد و دستمال ابریشمی را نگه داشت. دوستانش را فروخت و  
 زندگی آسودم‌ای خرید. ازش پرسیدند:  
 «چرا این کار را کردی؟»

گفت:

«آخر من هم باید زندگی کنم. آخر من هم زن و بچه دارم.»  
 گفتند:

«مگر دیگران دوست نداشتند زندگی کنند؟ مگر آنها زن  
 و بچه نداشتند؟»

شانه بالا انداخت و گفت:

«کور پدر دیگران، کور پدر زن و بچه دیگران.»  
 بعد به‌مذهب رو آورد. هم عرق می‌خورد، و هم نماز می‌خواند.  
 البته بعد از آن که دهانش را آب می‌کشید.

بعد مثل همه دور و بری‌هایش به صرافت پول در آوردن افتاد. اما به شیوه خاص خودش. تجارت انسانیت و هنر و فرهنگ می‌کرد که بتواند از معنویت هم دم بزند. کتاب چاپ می‌کرد و کاغذهای چاپی را به اسکناس بدل می‌کرد، اما مدعی بود که به هنر خدمت می‌کند. دبستان و دبیرستان ملی باز می‌کرد و شاگرد و معلم را با هم می‌چاپید. اما سر همه منت می‌گذاشت که زندگی‌اش را وقف فرهنگ کرده است. بیمارستان خصوصی راه می‌انداخت، با بیماری و مرگ سودا می‌کرد، اما با فروتنی غرور آمیزی می‌گفت که دارد به انسانیت خدمت می‌کند.

کوش را با شاخ گاو جنگ نمی‌انداخت، اما مدام از بی‌حالی و بی‌غیرنی مردم می‌نالید و می‌گفت:

«هر بلایی سرشان می‌آید، حق‌شان است، چون کاری نمی‌کنند.»  
هر روز با يك دختر و هر شب با يك زن بود، اما اگر می‌دید یا می‌شنید که زنش گوشه چشمی به مردی بیگانه انداخته است، شکمش را پاره می‌کرد و روده‌هایش را بیرون می‌ریخت.

سر چهارراه‌ها، هم از چراغ سبز می‌گذشت و هم از چراغ قرمز. می‌گفت:

«چراغ قرمز است، اما من باید بگذرم.»

وقتی که می‌گفتند:

«نوبت دیگران است.» می‌گفت:

«گور پدر دیگران.»

تا مغز استخوان فاسد بود، اما آدم‌های فاسد را پست می‌شمرد

و تحقیر می کرد. رشوہ‌های کلان می گرفت، اما رشوہ‌خواری را  
 بزرگ‌ترین بلیه اجتماعی می‌نامید و به رشوہ‌خواران سخت می‌توید.  
 یا به سن که گذاشت، زمستان‌ها به کربلا و نجف می‌رفت و  
 تابستان‌ها به مونت کارلو و ریویرا.  
 ساعت‌ها می‌نشست و خدا را ستایش می‌کرد. اما در فاصله هر دو  
 جمله، يك خرماي درشت آبدار به دهان می‌گذاشت.

(۵۰/۵/۱)

### غلط کردی!

در صندلی عقب اتوموبیل کرایه، سه مرد میانه سال نشسته  
 بودند، سمت چپ مردی که چاق بود، وسط مردی متوسط و سمت راست  
 مردی لاغر. در بین راه، مرد لاغر يك در يك رو کرد به مرد چاق و  
 با خشم شدیدی گفت:

«غلط کردی!»

مرد چاق گفت:

«مگر دیوانه‌ای، چرا بی‌جهت دشنام می‌دهی؟»

مرد لاغر گفت:

«تا تو باشی دیگر جواب سر بالا به مردم ندهی!»

مرد وسطی گفت:

«این آقا که حرفی نزدند!»

مرد لاغر گفت:

«چطور حرفی نزده؟ آمده با يك پاكت كنده ولو شده، نصف  
صندلی را گرفته. با خودم گفتم ازش می‌پرسم: کرایه ما سه نفر چقدر  
می‌شود؟ آن وقت او جواب می‌دهد: سه تومان. آن وقت من می‌گویم:  
منصفانه‌اش را بخواهیم، شما باید پانزده ریال بدهید و ما دو تا نفری  
هفت ریال و ده شاهی! آن وقت شما می‌خندید، اما او به جای این که  
معذرت بخواهد و خودش را جمع و جور کند، برمی‌گردد و می‌گوید:  
اگر خیلی ناراحتی ماشین شخصی سوار شو! آن وقت من که از این  
جواب سربالا عصبانی شده‌ام، می‌گویم: منتظر اجازه حضرت عالی  
بودم! آن وقت او باز با خونسردی می‌گوید: خیلی خوب، حالا که  
اجازه دادم. آن وقت من هم که از زور عصبانیت دیگر دارم می‌ترسم،  
برمی‌گردم و می‌گویم:  
«غلط کردی!»

(۵۰/۵/۴)

## روشنفکر و غول

### ۱

وقتی که در برابر چشمان حیرت‌زده آقای روشنفکر، کسی  
دیگری را با چاقو زد، آقای روشنفکر فریاد برآورد:

«چاقوها را دور بریزید!»

از او پرسیدند:

«پس گوشت را با چه چیز تکه تکه کنیم؟ پس هندوانه و

خربرزه را با چه چیز بیریم؟»

پاسخ داد:

«پدران تان، و پدران پدران تان، در گذشته های دور، چه

می کردند؟»

گفتند:

«هیچ، شاخه ای از درخت می کردند و جانوری را درسته به

آن به سیخ می کشیدند و بر آتش کباب می کردند و می خوردند. هندوانه

و خربرزه را به سنگ می کوبیدند و تکه تکه می کردند و به نیش

می کشیدند.»

آقای روشنفکر گفت:

«شما هم همان کار را بکنید.»

اما وقتی که کسی با چماق ( که همان شاخه درخت باشد،

گیرم کمی کلفت تر) به سرش کوبید، دیگر ندانست چه بگوید.

و وقتی که کسی با سنگ سرش را شکست، دیگر ندانست چه بگوید.

وقتی که انومویل به آقای روشنفکر زد و او را به گوشه ای پرت

کرد، آقای روشنفکر دادش در آمد و فریاد بر آورد:  
 « ماشین ها را دور بریزید.»  
 از او پرسیدند:  
 « پس با چه رفت و آمد کنیم؟»  
 پاسخ داد:  
 « مردم در گذشته، چه می کردند؟»  
 « پیاده می رفتند، یا با اسب و خر...»  
 « شما هم همان کار را بکنید.»  
 اما وقتی که تنومند زورمند بی ادبی به او تنه زد و به گوشه ای  
 پرتش کرد، دیگر ندانست، چه بگوید.

### ۳

و وقتی که تنومند زورمند تبه کاری، با دست خالی، در دهانش  
 را محکم گرفت، نه تنها ندانست چه بگوید، که نتوانست چیزی  
 بگوید.

\*\*\*

نتیجه:                      گرچه تیر از کمان همی گذرد  
 از کماندار بیند اهل خرد

(۵۰/۹/۱)



## «قهرمان»

قهرمان می گفت:

«اگر يك ميليون تومان هم به من بدهند، فلان حرف را نمی زیم و فلان کار را نمی کنم.»

يك ميليون تومان به او دادند و او آن حرف را زد و آن کار را کرد. می گفت:

«این تا كتيك مبارزه است. خواستم این پول را به دست بیاورم تا صرف مبارزه کنم.»

اما پول صرف مبارزه نشد. او به هر مبارزی رو کرد، مبارز رو بر گردانید. همین که پیشنهاد دادن پول کرد، با لبخند تمسخر رو به رو شد. ( چگونه می شود پول دشمن را، صدقه دشمن را، صرف مبارزه با دشمن کرد؟ ) هر که سخنان او را می شنید، لجوجانه خاموش می ماند.

قهرمان به خائن بدل شد. خائنی ترسو و تنها.

تنها کاری که برایش مانده بود، این بود که چند ریال از يك ميليون تومان را بدهد و مرگ موش بخرد و خود را بکشد. اما او این کار را نکرد. یا در حقیقت همین کار را کرد، اما آرام آرام وانداك اندك. و مردنش يك ميليون تومان خرج برداشت.

آخر او «قهرمان» بود.

(۵۰/۱۱/۳)

## احتیاج و اختراع

در جنگ جهانی دوم، در يك کشور فاشیستی، نامه‌های پستی به شدت سانسور می‌شد. مخصوصاً نامه‌هایی که به خارج می‌رفت. و مردم، اندك اندك آموختند که به شیوه‌ای باز گونه رفتار کنند. دیگر نامه‌های سلام و احوال‌پرسی را در پاکت می گذاشتند و درش را محکم می بستند، اما نامه‌های خبری را روی همان کاغذهای هوایی تمبردار می نوشتند که تنها يك طرفش بسته می‌شد و دو طرف دیگرش باز بود و واریسی دزدانه را آسان می کرد. و باز در آن سو که نهان می‌شد، خبرها را می نوشتند و در این سو که بیرون می ماند، مطالب بی اهمیت، اما محرمانه‌ای، چون خبر خوش گذرانی‌ها و بد مستی‌ها و عیاشی‌های ممنوع را. می دانستند که آن که بر این مطالب نگاهی بیفکند، از باز کردن نامه منصرف می‌شود.

اما خبرهای خطرناك را پشت کارت پستال‌ها و کارت تبريك‌ها - به شیوه سمبوليك - می نوشتند و کارت را بی آنکه در پاکت بگذارند، به صندوق می انداختند. می دانستند هیچ کس به خود این زحمت را نمی دهد که حتی نگاهی بر آن بیندازد.

نتیجه: احتیاج مادر اختراع است. یا: اختراع فرزند احتیاج است، (تفاوتی ندارد)، اما گاه فرزند حرام‌زاده‌ای است، چرا که ازدواج، آزاد بوده است.

(۵۰/۱/۳)

## یادبود و یادگار

دژخیم به قربانی گفت:

«د - بگذار سرت را ببرم، چنان تشییع جنازه‌ای برایت راه بیندازم که مردم انگشت به دهان بمانند و آرزوی مردن کنند. در بزرگ‌ترین تالار شهر برایت مجلس یادبود برپا می‌کنم. بر گورت، با عالی‌ترین سنگ مرمری که به دست آید، بنای یادگاری می‌سازم که زیبا، باشکوه، و خیره‌کننده باشد. هر چه بخواهی می‌گویم. هر چه بخواهی می‌کنم. تو فقط بگذار سرت را ببرم.»  
نتیجه: زندگی، گران‌بهاست، آن را هدر ندهید، نه با «مردن»، بل با «مردگی»

(۵۰/۱۱/۳)

## پهلوان و دیو

پهلوان که وارد غار شد، دیو از خواب پرید، اما بی‌درنگ چشم‌ها را بست و خود را به خواب زد. و در همان حال با انگشتش دکه «دیکتافون» را آهسته فشار داد. پهلوان فریاد زد:  
«د - ای دیو نابکار، بر خیز تا چون خیارتر دو نیمه‌ات کنم، جوانمردی من اجازه نمی‌دهد که تو را در خواب بکشم.»  
اما دیو از جایش تکان نخورد. گفتی کر شده بود و نمی‌شنید.

پهلوان نمره زد، عربده کشید، اما سودی نداشت. خواست ببیند دیو زنده است یا مرده. خم شده بود که نگهبانان دیو به سرش ریختند و کارش را ساختند.

نتیجه: ۱- زرنگی زیاد جوانمرگی می آورد، منتها برای حریف.

۲- جوانمردی زیاد هم جوانمرگی می آورد.

(۵۰/۱۲/۱۷)

### شعار بده، شعار نده!

بچه از لبه پنجره بلند بالا رفته بود و آنجا داشت بازی می کرد  
و بالا پایین می پرید. داد زد:  
«بچه افتاد، بگیرش!»  
مرد گفت:

«جانم، شعار بده، شعار بده. هر کاری باید زیبایی و ظرافت  
داشته باشد، جنبه هنری داشته باشد. ببین، این طور...»  
بعد رو کرد به بچه و گفت:

«عزیز کم، ای که از گوشت و خون من هستی، به سوی من  
بیا، چشم به راه توام. برای تو آغوش گشوده‌ام. اینک آغوش پر مهر  
پنادهنده پدر، آنک آغوش گرم مهربان مادر!»

تا او این حرفها را بزند، من پریده بودم و بچه را میان زمین  
و هوا قاییده بودم.

مادر که كودك را در آغوش داشت، اما از تصور آنچه ممكن  
بود روى دهد، هنوز مى لرزید، به مرد گفت:  
«خاك برسرت با آن شعار ندادنت!»  
خاك برسرت با آن كار هنرى كردنت!»

(۵۱/۵/۱۱)

---

\* (به فتح ب) = بد است.

